ز عشق ناتمامی ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت / به که بفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلودهٔ ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد از دیده آب از روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگاه کنید / زینهار ای دوستان این جان من جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
[...] دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
[...] از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

کس

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی	کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

میکند حافظ دعا از صدق دل آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را	که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت ز خدا همی پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مدد کند گدا را
دل ستمند خارا بشکنج زلف بردی	مسکین و دل ضعیفم بنواز این گدا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو بعاشق سحرخیز	که دعای صبحگاهان اثری کند شما را
ز فریب چشم جادو دل ستمند خون شد	نظری فکن بحالش بت دل ز بهر خدا را
همه شب بدین امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
چه قیامت است جانان که بعاشقان نمودی	رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
مژه سیاهت ار کرد بسوی خون ما اشارت	ز فریب او بیندیش و غلطی مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی	تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

دل دردمند حافظ که ز هجر تست بر خون
چه شود اگر زمانی بدهی وصال ما را

خدارا

یا جمالت

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از خال و زلفت در بلا

ترک من گر سکندر رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدست کرده باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب
بیخبر وز ایام فرصت را غنیمت دان هلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

حافظا گر پابوسی شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران و پارسا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

[illegible]س دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

گر مطرب حریفان این فارسی بخواند
در رقص حالت آرند پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوب از آیت لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود بپرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه می بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شنوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که خرقه نبرد در روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

رازی درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را

بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنر و ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کین دل نهاد بر کف عشقت زمام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا — یا رب مباد هیچ کس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم — از بزم وصل گل شده اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گل اند — هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کاین حیات جهان رایگان گذشت — افسوس دیگر آنکه شود تن ز جان جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن — شاه عروس هر یک چون گلرخان جدا

هشدار پای بر سر آسودگان منه — تنها بگور خفته و از جمع شان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون
بهر وصال دوست شو از خان و مان جدا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

چو با حریف نشینی و باده پیمایی — بیاد آر محبان باده پیما را

شکر فروش

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
بقید دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت احباب و آشنای نجب
بیاد آر غریبان دشت و صحرا را

در

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوا را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

گرفتم اینکه زیادت برفت روز وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

زروی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کجا است خواب کجا

ساقیا برخیز در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند زین باده غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را
محرم رازی دل شیدای خود — کس نمیدانم ز خواص و عام را
با دلارای مرا خاطر خوش است — کز دلم یکبار برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

صبر کن حافظ ز سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاک روبی بر در میخانه کنم مژگان را
ایکه بر مه کشی عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرکر…
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد ط…

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست | کو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوانرا
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمانرا
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | جای آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم برزده گیسوی مشک افشانرا
نشنوی واقف یک نکته اسرار وجود | گر تو سرگشته شوی دایره دورانرا

حافظا می خور و رندی کن خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

لطف باشی گر نپوشی از گدا هاروت را | تا بکام دل به بیند دیده ماروت را
ما همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر | تا نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل برخواست گویا در چمن هاروت بود | بلبلان مستند گویا دید چون ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا به بیند حافظ ماروت را

ما برفتیم تو دانی دل غم خور ما | بخت بد بکجا میبرد آب خور ما
...ار مژه چون زلف تو در زر گیرم | قاصدی گر ز تو سلامی برساند بر ما
...ه ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم دانی چیست — رشک می آید از صحبت جان پرور ما
که همه خلق برای من و توصیف برند — بکشند از همه انصاف ستم داور ما
بسرت که همه آفاق هم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
درد مندیم خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
زود باشد که بیاید بسلامت بازم — ای خوش آن روز که آئی بسلامت برما

تا ز وصف رخ زیبا و تو دم زد حافظ
کل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

شب از مطرب که دل خوش باد و یرا — شنیدم ناله دلسوز نی را
چنان در جانم شورش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ نیی را
حریفی بد مرا ساقی که در شب — ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
جو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی — جو بهبودی بیابی جام و می را
عفاک الله عن الشر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

حماک الله

جو پنج و دگشت حافظ کی شمارد
یک جو مملکت کاوس و کی را.

صبحدم بگشاد خماری در میخانه را — قلقل آواز صراحی جاندرا

دور گردون آمده آخر درین بزم چمن | ساقیا برخیز برده آخر این پیمانه را

چون شدم مجنون بروی عشق لیلی در جهان | عاقلا پندم مده همچون من دیوانه را

گرد شمع جان معشوق اربگردد عاشقی | عاشقی آموزد اندر سوختن پروانه را

اینه زنگار را صیقل ز تقوی پاک کن | پاک بنگر اندران آینه آن جانانه را

نیست دشنام بصیاد ازل ای جانمن | آمده مرغ هوا گردان زبهر دانه را

حافظ از زهد و ریای توبه کن بیش ازان
بس برو بکشا آخر شب در میخانه را

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم | بحمد الله نکوکردارم امشب

نهال عیش از وصلش برآورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب

بران عزمم اگر خود میرود سر | که سرپوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب دولتی من مستحقم | زکواة حسن ده خوشندارم امشب

کند نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کنی بر دارم امشب

همیترسم که حافظ محو گردد
چه شورست این که در سر دارم امشب

گل تو یابد ریاض رضوان آب | زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داد در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل و جانم و بکام خود نرسید / بکام گر برسیدی نریختی خوناب
بدور چشم تو تنها ز عاشقان مستند / خبر نداری ز احوال عاشقان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالم تاب
به یمن همت عشقش گذشته ای دل / ز راههای خطا آمدی براه صواب
بعشق روی تو جانم طریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیا یکی دریاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

آفتاب روی او شد در حجاب / سایه باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد بحسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی / گر در آغوشش ببینم شب بخواب
خون دل در جام دیدم از سر شک / آبروی بر باد دادم از شرا
شاهدان مستور و مستان بی شکیب / خانقه معمور و درویشان

سوز مستان کر بداند محتسب
هر دم از وی شان زند بر آتش آب

از برای باده می باید زدن
محتسب را حد بجدّ و حساب

هر کرا از دیده باران بینی اشک
زیر دامن باده دارد چون سحاب

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زاین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله کو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

خلوتی خاص است جای امن نزهتگاه انس
اینکه می بینیم به بیدارلیست یا رب یا بخواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

جای امن و یار ساقی و حریفان یک جهت
کرده چشم مست ساقی می پرستانرا شراب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

شاه عالم بخش در دور طرب ابهام کوی
حافظا شیرین کلام بذله کو حاضر جواب

سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

کفتمش بکذر زمانی کفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / کر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جان چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنکین غریب

می نماید عکس می در رنک روی مهوشت / همچو برک ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

باز کفتم شاه خوبان عارض کلکون بپوش / ورنه خواهی کرد حیران عاجز و مسکین غریب

کفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنک تو / در سحرکاهان حذر کن چون بنالد این غریب

کفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند / دور نبود کر نشیند خسته و غمکین غریب

میدمد صبح کله بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

تخت زرین زدست کل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

می وزد در چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایمان می ناب

در چنین موسم چرا بستند / در می خانه ساقیا بشتاب

دلم از زاهدان کرفت بعشق / که بمیخانه یافت لب لباب

در می خانه بسته اند دکر / افتتح یا مفتح الابوا[ب]

شادی روی ساقی کل بوی / همچو حافظ بنوش لعل [...]

بیرلامی

بیدلامی نپوشش رندانه	فاتقوا الله یا اولی الالباب

حافظا غم مخور که شاید بخت

عاقبت برکشند ز چهره نقاب

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر نیندازم	که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم	که زاین به ام بجهان هیچ تکیه گاهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
عقاب جور کشادست بال در همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چه بینش کیبری راهم کنند چه چاره کنم	دل شکسته عنان را که رو براهی نیست
مباش در پی آزار هر چه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
چنین که در همه جا دام راه می بینم	به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بخط و خال مده

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

[illegible] هفته شد از شهر و بچشم ساعتیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالتیست
[illegible] ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید بد گمان که مشکین خالیست

هیچکس شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ایکه انگشت نمای بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از نیم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

گوه اندوه فراقت بچه حیلت بکند / حافظ خسته که از ناله دلش چون نالیست

ز کوی میکده هر سالکی که راه دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک راه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گناه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست ز جان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگاه دا[نست]

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان / چه جای محتسب و شحنه [illegible]

شبه

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت ازین سرا است گشایش ازین در است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

دی وعده داد دلبر در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشاه بگوی که روزی است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که میشنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

[illegible]ب می لعل خرقه میشوییم
نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

[illegible] عذار تو ام تعالی الله
چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

شراب خورده خوی کرده چون نشستی بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

جانان بحاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت ز آن تست به

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا

ای عاشقی

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تمنا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوشدار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطا بنده گرش نیست اختیار / معنی عفو و رحمت آمرزکار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواسته کردگار چیست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه از آخر صحبت بندامت برخاست

لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز و قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه و سالوس و کرامت برخاست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ شبرنگ و قصه باز مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک من چو دید روان

[illegible]

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گویست وان چه گوست
هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان | موی است آن میان و ندانم که آنچه موست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد | با زلف دلکش تو کرا روی گفت وگوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت | از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست
عمریست تا ز زلف تو بوی شنیده ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

شمیده

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدح در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست از خود خبرم هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | افغان نظربازان برخاست چو او بنشست
وز غالیه خوشبو شد در گیسوی تو پیچید | در وسمه کمانکش شد در ابروی تو پیوست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را | میسوخت چو پروانه تا روز بپا بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند نیاید باز تیری که بشد از شست

[illegible]ه ز بردی که بر فروخم اوست | دیده آینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست

مملکت عاشقی و گنج طرب / هرچه دارم بیمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

روی تو کس ندید هزارت رقیب هست
در غنچهٔ هنوز صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

گر من گدای کوی تو گشتم غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ عجیب و حدیثی غریب نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و از اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یا رب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

... از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

... ز بر دیا که بر فروخت چنین
کار آن شوخ سیه خسرو شیرین منست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن نه نشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک مژه در رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

نه دل من بنده از دست تو خونین جگر / گر ز غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست

گر کمین بر من خسته چه بندی که بدهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

نازکانرا سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه زین ورطه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ از تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جان گناه طالع و جرم ستاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که ای نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو
حیرانم آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

رواق منظر چشم من آستانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسن چه فلک رام تازیانه تست
[…] من که بلرزد سپهر شعبده باز — ازان حیل که در انبانه بهانه تست
[…]ست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کند آنکس که چو ما باده خورد
آنچه عیبست بدین کم خردی دین چه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
وانکه او محرم رازست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

وین نه عیبست کزین عیب خلل خواهد شد
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش ولی
نزد حکمش چه مجالست سخن چون و چراست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
از ازل تا بابد صفوت درویشا[نست]

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
سببش بندگی حضرت

قصر فردوس

قصر فردوس که رضوان بدربانی او — منظر از چمن نزهت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سیم و زر در کف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — نظرش آینه طلعت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

زلفش

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه را در آرزو نه بست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو نه بست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو به بست

یارب چه نعره کرد صراحی که خون خم — با نغمهای قلقلش اندر گلو به بست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو به بست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بیوضو به بست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیراهن چاک غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب بر سر بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورده باواز حزین — گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین ساغر شبگیر دهند — کافر عشق بود ار نشود باده پرست

برو ای زاهد بادردکشان خرده مگیر — که ندادند چنین نکته بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلب حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده رسان راحتی بجان ساقی — که رنج خاطرم از دور جور گردون است

ازان زمانکه ز چنگم برفت جان عزیز — کناره دیده من همچو رود جیحو[ن است]

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیر[ون است]

ز بیخودی طلب یار

زبیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

رندان تشنه‌لب را آب نمیدهد کس
گوئی که دلشناسان رفتند زین ولایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار زین بیابان وز راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میجوش اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد می‌پسندی
جانان روا نباشد خون ریز را الوایت

حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

هرچند بروی آیم رو از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

بی مزده بود منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قران ز بر بخوانی در چارده روایت

... آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرود از یادت

... زین مدت ایام فراق
برگرفتی نه حریفان و دل و دین میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم دولت تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

نه من سبوکش آن دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صبا ز حال دل من چه شرح خواهد داد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

رخ تو بر دل آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سائیست خاک عنبربوست

نه این زمان دل حافظ که در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده

ساقي بيار باده كه ماه صيام رفت
درده قدح كه موسم ناموس و نام رفت

وقت عزيز رفت بياتا كنيم
عمري كه بي حضور صراحي و جام رفت

مستم كن آنچنان كه ندانم ز بيخودي
در عرصهٔ خيال كه آمد كدام رفت

بر بوي آنكه جرعهٔ جامم بما رسد
در مصطبه دعاي تو هر صبح و شام رفت

اي دل كه مرده بود حياتش بجان رسيد
تا بوي از نسيم ميش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نياز بدار السلام رفت

نقد دلي كه بود مرا صرف باده شد
قلب سياه بود از آن در حرام رفت

ديگر مكو نصيحت حافظ كه ره نيافت
گمگشته‌اي كه بادهٔ عيشش بكام رفت

سينه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشي بود درين خانه كه كاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوري دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر كه زنجير سر زلف پري رويان ديد
دل سودازده‌اش بر من ديوانه بسوخت

چون پياله دلم از توبه كه كردم بشكست
چون صراحي جگرم بي مي و ميخانه بسوخت

سوز دل بين كه لبس آتش اشكم چون شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

…كم كن و باز آ كه مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشكرانه بسوخت

…نه غريبست كه دلسوز من است
چون من از خويش برفتم دل بيگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بکن حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم بشب شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیا که باز رخ پرده بر گرفت — کار چراغ مجلسیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته ز سر چهره بر فروخت — وان پیر پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاده بر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار زین عبارت شیرین و دلفریب — گویی که لبتهٔ تو سخن در شکر گرفت
بر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای عارفان باده پرست
اساس توبه که از محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار [illegible]
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سر [illegible]

مدام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلی بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیست نیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آمیز است / که گفته سخنت می برند دست بدست

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که این مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث ز غفور رحیم و رحمان گفت

حافظ ز اندیشه تو باز آمد / من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

گفت از خود ببر و هر که وصالم طلب — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

بس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی ای دل که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گل از باغ وصالش ده که هر اروزی بود — آه دردا و دریغا نشمیدیم برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم — ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — ای بسی در که بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش هم از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه اینست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن ای

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان کردن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهری هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

[illegible] و گل را کند از یمن لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

[illegible]ش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان   هر که غارت گری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
همه از تربیت آصف ثانی دانست

صبا اگر گذر افتد ترا بکشور دوست   بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه برفشانم جان   اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار   برای دیده بیاور غباری از در دوست
من از کجا و تمنای وصل او هیهات   مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست   ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را   بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلم آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش   هر کس آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل   تو پس پرده چه بینی که چه خوبست چه زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست   همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده ها   مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت آید از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نبشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز ازل که بکف آری جامی
مگیر از کوی خرابات روی ببهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفت است
سرم چون زلف او سودا گرفت است

لبش چون آتش و آب حیات است
ز آبش آتشم درمان گرفت است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد رعنا گرفت است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفت است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفت است

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفت است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولوی لالا گرفت است

حدیث حافظ ای سرو سمن بر
چو وصف قد و بالا گرفت است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

کرت نه آینهٔ لطف الهی ست
حقا که چنین است درین روی ریا نیست

در مجلس ما عود میامیز که جان را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگوید و ز شکر / زانرو که مرا در لب شیرین کام است
ما محتسبم عیب مگوید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
از ننگ چگویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
تا گنج دلت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

گر ز دست زلف مشکینت خطای رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفای رفت رفت
برق عشق ار خرقهٔ پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاهی کامران گر بر گدای رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفای رفت رفت
ز سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ناسزای رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار / گر ملالی بود بود و گر خطای رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرای رف[ت] رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقه / پای آزادی چه بندی گر بجای[ی رفت] رفت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم زان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته ز حافظ آموخت
یار شیرین سخن و نادره گفتار منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرم تا بصبح روز حشر
زانکه چون من در ازل خوردست می از جام دوست

من نگفتم شمه از شرح شوقی خود ولی
من نخواهم ذکر خود را بیش ازین ابرام دوست

بگاه دستم کنم در دیده همچون توتیا
خاک راه کو مشرف کرد و از اقدام دوست

گرت [illegible] سوی وصال و قصد او سوی فراق
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

حافظ اندر درد او میسوز بیدرمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
اگر ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما است — جز این خیال ندارم خدا گواه من است
ازان زمان که برین آستان نهادم دل — فراز مسند جمشید تکیه گاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو با طریق ادب باش گو گناه من است

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
بس از چندین شکیبایی است یارب میتوان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
دگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانا — وگرنی کی گذر بودی سحرگاها [illegible]

من وباد صبا

من و باد صبا هر دو سرگردان و بیحاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ را چه در دنیا چه در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست

در بزم دل از روی تو شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو خود بسته نقابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار ببیند از آن بسته نقابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین حبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

بجز

گرت [illegible] نگه ما جز بر رخت ناظر نیست | دل شکسته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندت برسید / هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آن کس که سر پیوند تو در خاطر نیست

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست / بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید / کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست / یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کس بدست عشق تو شد کشته روز حشر / او را در آن حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد ناب یافت / عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست / زین تمنای که دایم در دل

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن
چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره از آن لعل همچون شکرش
عکس قرص خور ز روی چون مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مدرس شرح این خاموش باش
جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز محشر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز این نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ بهشت
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش هست کنون بادبدست

بدر

گرت ز نقش میروی کاندر سرایا میرمست
ترک من خوش میخرامی ببین بالا مست

گفته بودی که بمیری پیش از این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش از تقاضا میرمت

عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد بالا میرمت

ای که عمری رفت تا بیمارم از هجران او
خوش نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفت لعل مست من هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد گاه پیش مداوا میرمت

شاه من خوش میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

برطل دردکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که از عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

زمانه داد بدست دگر بر آمد
که این معامله با کوکب ولادت رفت

مجو ز طالع مولود من مگر رندی
وظیفه بر می نوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه گو شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

یا رب این شمع دلفروز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جا[...]

حالیا خانه

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمان کیست

دولت صحبت این شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ مهرافروز
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید برهاندم از جنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه به بستند
از خال و خط و عارض و زلف و رخ و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
من با تو ندارم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه کز کشته ستانند غرامت

حاشاک من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

اگرچه باده فرح بخش و باد کل بیزاست — ببانک چنک مخور می که محتسب تیزاست

صراحی و حریفی کرت بدست افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انکیزاست

درآستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزاست

زرنک باده بشوییم خرقه ها در اشک — که موسم ورع و روزکار پرهیزاست

مجوی عیش خوش از دور واژکون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردآمیزاست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که قطره اش سر کسری و تاج پرویزاست

عراق و فارس کرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزاست

اکرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی اورا بهانه بی سببیست

دراین چمن کل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور دیده ماست مکر — که در نقاب زجاجی و پرده غیبیست

حسن ز بصره و بلال از حبش صهیب از روم — ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعج[بیست]

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه — کنونکه مست و خرابم صلاح [بی ادبیست]

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریهٔ سحری و دعای نیم شبی است

تعلم نگون نهاده بر آتش که عنبر است
از طره طوق کرده بگردن که چنبر است

تعویذ جان نبشته که خط مسلسل است
شکر بمی سرشته که یاقوت احمر است

زلف سیاه نموده که این قاب عقرب است
چون ماه رو گشوده که این مهر انور است

در خواب غمزه کرده که جادوی بابل است
در تاب کرده طره که مکاره کافر است

برقع ز رخ گشود که آن بدر یا خور است
بر لب شراب داده که این حوض کوثر است

بر طرف مه نهاده سیاهی که سنبل است
بر برگ گل فشانده غباری که عنبر است

موی بباد داده که این ناف آهو است
زاغی بباغ برده که خالی معنبر است

سیمین علم فراخته کین سرو قامت است
وز لب نبات ساخته کین تنگ شکر است

قوس قزح نموده که ابروی دلکش است
ابر سیه کشیده که گیسوی دلبر است

از شمع چهره داده فروغی که آتش است
بر گوشواره بسته که این در اظهر است

در جوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزم است
در گوش کرده حلقه که حافظ چه گوهر است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به بخشش زود که خیری بجای خویشتن است

بجانب ای بت شیرین سخن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو راز خویش ز دل با تو گفتم ای بلبل / مگو که این گل خود رو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر / که کنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ در شرط عشق جانبازی / هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
در نمیگیرد بناز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مریدی راه عشق فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقهٔ دین خانهٔ خمار داشت
رهن
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اعتبار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهانرا بهم زند
ما و چراغ چشم و رهی انتظار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که همه را بر در او روی نیاز است

خمها همه در شور و فغانند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و ناز است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست توان گفت که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
با کس نتوان گفت که این قصه دراز است

یار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای هم نفسان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا تا بکجا میفرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زاینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت
در روی خود بداغ صنع خدا ببین — کایینه خدای نما میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تالشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت ثنا و دعا میفرستمت
تا مطربان زحال منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
هردم غمی فرست مرا و بگو نیاز / کین تحفه از برای خدا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
فریب شیوه حسن از جهان پیر مخر / که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد / که قسمت ازلم از رزق ماهمین داد است
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین / نشیمن نه تو این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور بند من مبر از یاد — که این لطیفه غیبم زراه رو یاد است

رضا بده بقضا واز جبین گره بکشای — که بر من وتو در اختیار نکشاد است

نشان عهد وفا نیست در تبسم گل — بنال مسکین عاشق که جای فریاد است

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرده ولی — اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال زبیداد وجور یار که یار — ترا نصیب چنین کرده است واین داد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه الیست که هیچ آفریده نگشاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من باد است

برو فسانه مخوان وفسون مدم حافظ
کزین فسانه وافسون مرا بسی یاد است

زاهدی ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

اینچه استغناست یارب وآنچه نادر حکمتست / کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرچه هست از قامت ناسازی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه باشد و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتست / عاشق دردکش اندر بند مال و جاه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / کراست ذوق عبادت چه جای وقت دعاست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش این مطرب
که رفت عمر و دماغم هنوز پر سوداست

نوای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

خمی زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجزهٔ حسن است و لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست هیهات علم عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

حدیث زاهدی و پیمانه و می
بنزد عاشقان آیات دین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم در کمان و در کمین است

چگویم وصف آن چشم که او را
بخون من کمین اندر کمین است

تو پنداری که بدگو مرد جان برد
حسابش با کراماً کاتبین است

ز جام عشق می نوشید زاهد
مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید عشق ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

ساقی ام خضرست می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده و تیغ ازل

باده تلخ از لب شیرین لبان ‌‌ ‌ در حلاوت بهتر از آب حیات

جون دم عیسی نسیم او ز لطف ‌ ‌ مرده صد ساله را بخشد حیات

روزی ما بین که در دیوان عشق ‌ ‌ جز بهی مجرا نشد ما را برات

جز بآبی آتشین یعنی شراب ‌ ‌ حل نمیگردد مرا این مشکلات

فاتحه بر روح آن رندی که او ‌ ‌ بر سر کوی مغان یابد ممات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صاف است باقی ترهات

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است ‌ ‌ وگر بقهر برانی درون ما صاف است

جو سرو سر مکش ای یار سنگدل از ما ‌ ‌ جه جشمها که از جشم روان بر اطراف است

بنامه وصف تو کردن محال امکان است ‌ ‌ جرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

بجشم عشق توان دید روی شاهد ما ‌ ‌ که نور گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان ‌ ‌ که آن بیان مقالات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز بوریاباف است

الغیاث ای مایه جان الغیاث ‌ ‌ کفر زلفت برده ایمان الغیاث

ماهی بستیم لب از تشنگی ‌ ‌ در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو / میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم / لعل تو بوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز بلعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه ازل / میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک پیکان تو / رخنه‌ها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشتهٔ تو گشته پیکان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش / ماندهٔ در چاه زنخدان الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جان طلب / میکنند این داستان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بیدل و جان الغیاث

خون ما خوردند و گردان شدند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / در شب یلدای هجران الغیاث

بی که سوزد

بس که سوزم ز آتش درد فراق | میکنم فریاد و افغان الغیاث
ای دل از زلف و رخ و خال و خطش | زخمها دارم بر جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بر خویشتن | گشته ام زین غصه گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان کشوری چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان | بچین زلف تو ماه روم و هند داد خراج
بیاض روی تو روشن نمود از رخ روز | که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
از این مرض بحقیقت شفا نمیخواهم | سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو نوش تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
چگونه بسته بموی میان و بگشاده | بود چو بلبل تن هوشمند چون دراج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو میان تو موی و تن چون عاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح | صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

زدیده‌ام شده زان سیل در کنار روان	که آشنا نکند در میان آن ملاح
لبت که آب حیاتست قوت روح درو است	وجود خاکی ما را تو روح ده زان راح
کس از کمند دو زلفت نیافتست نجات	نه از کمان دو ابروی تیر چشم نجاح
صلاح تقوی و شیخی ز ما مجو زاهد	ز رند و عاشق مجنون کسی نیافت صلاح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس	نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
دو دیده‌ام صفت حال مجمع البحرین	ولی نخواستم اندر میان آن ملاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم	چرا که مذهب تو خون عاشقانت مباح
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام	که نحن نشرب شربا بذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

به بین هلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمانی وصال را کاندم	مقابل شب قدرست روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست	که بانگ شام ندانم ز فایق الاصباح
دلا تو فارغی از کار خویش می‌ترسم	که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
زمان شاه شجاعست دور حکمت شرح	براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

نزاع بر سر دنیای دون گرانکنند
با آشتی ببرای نور دیده کوی فلاح

ببوی صبح جو حافظ شبی بروز آورد
که ابشکفد گل بخت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همجون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که باشد نیکبخت از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود جون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همجون کمانی
ز غم پیوسته جون ابروی فرخ

اگر میل دلی هرکس بجانیست
بود میل دل من سوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
جو حافظ جاکر هندوی فرخ

آنهان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ جشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

جون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکند / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ زین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دلخوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر ز کوی صومعه تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طنز میکنی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار عشق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

جای که یار ما

جای که یار ما بشکر خنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

ساقی خوش نظر و باده لعل و لب جو / هر که را داد خدا با رخ حور العین داد

در غم و غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چکنم عمر عزیزست شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو ریزد ز دلم خون جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقی نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ جان
حسن تو صد غلام دارد

اگر نه باده غم دل

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی زین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دست ازین دعا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به تیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم بیامی خدایرا ببرد

اگر ز پیش روم فتنها بر انگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هواداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکری فرو ریزد

چه گویمش که چرا با کسان درآمیزی — چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم — بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

تو عمر خواه صبوری که چرخ عربده ساز — هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوشی تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

با من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیشش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان چشم شوخی تنگ او بسیار مکاری کند

از سر کوی تو هر کو بملامت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست — کی بجایی برسد گر بضلالت برود

لذتی آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی — که غریب ار نبرد راه بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای — بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در دل و سینه هوایت نهفته ایم
بر باد گر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب چشم و بر هر که بگذرد
گر چه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

آن یار کز و خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد
آری چکنم فتنه دوری قمری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذري بنه ايدل كه تو درويشي و اورا
در مملكت حسن سر تاجوري بود

اوقات خوش آن بود كه با دوست بسر رفت
باقي همه بيحاصلي و بيخبري بود

خوش بود لب آب و گل و سرو وليكن
افسوس كه آنسرو روان رهگذري بود

هر گنج سعادت كه خدا داد بحافظ
از يمن دعاي شب و وردي سحري بود

اگر آن طاير قدسي ز درم باز آيد
عمر بگذشته به پيرانه سرم باز آيد

دارم اميد برين اشك چو باران كه مگر
برق دولت كه برفت از نظرم باز آيد

آنكه تاج سر من خاك كف پايش بود
پادشاهي بكنم گر بسرم باز آيد

خواهم اندر عقبش رفت بياران عزيز
شخصم ار باز نيايد خبرم باز آيد

گر نثاري قدم يار گرامي نكنم
گوهر جان بچه كار دگرم باز آيد

كوس نودولتي از بام سعادت بزنيم
گر ببينيم مه نو از سفرم باز آيد

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتي تا بسلامت ز درم باز آيد

ابر آزاري برآمد باد نوروزي وزيد
جام مي ميخواهم و مطرب كه ميگويد رسيد

شاهدان در جلوه من شرمساري گشته‌ام
اي فلك اين شرمساري تا بكي خواهم كشيد

قحط جود است آب روي خود نمي بايد فروخت
باده و گل از بهاي خرقه مي بايد خريد

بالبي او صد هزاران خنده گل آمد بباغ — کز کرمي کويا در کوشه بوي شنيد
کويا خواهد کشاد از دولتم کاري که دوش — من هميکردم دعا و صبح صادق ميدميد
دامنم کر چاک شد در عالم رندي چه باک — جامه در نيکنامي نيز مي بايد دريد
اين لطافت کز لب لعل تو من کفتم که کفت — وين تطاول کز سر زلف تو من ديدم که ديد
عدل سلطان کر نپرسد حال مظلومان عشق — کوشه کيران از آسايش طمع بايد بريد

تير عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اين قدر دانم که از شعر ترش خون ميچکيد

اگر بباده مشکين دلم کشد شايد — که بوي خير ز زهد و ريا نمي آيد
جهانيان همه کر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوند کار فرمايد
ز دل کداي اخلاق ما ببين و مپرس — که هر چه هست در آينه روي بنمايد
طمع ز فيض کرامت مبر که خلق کريم — کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشايد
مقيم حلقه زلفست دل بدان اميد — که حلقه ز سر زلف يار بکشايد
ترا که حسن خدا داده است زيور بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بيارايد
چمن خوشست و هوا دلکشست و مي بيغش — کنون بجز دل خوش هيچ در نمي آيد
نخواهد اين چمن از سرو لاله خالي ماند — يکي همي رود و ديکري همي آيد
جميله ايست عروس جهان ولي هشدار — که مخدره در عقد کس نمي آيد

بلا بگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر　　بیک شکر ز تو دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت　　که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار　　که دیده کار همه از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست گوهر عقل　　بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز　　نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارف طهارت کرد　　علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خود نهان کردند　　هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین | اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان اهل محبت ز جان حافظ پرس
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه دل از غم بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور نظم آموز | ز فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی | غبار دل بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق جام می بینی | طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دلخوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ پیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از زخم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک | باین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق | خوشا شفیق که بخت موجهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکیب که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ | چو التجا بجناب شهنشهی آورد

باشد ای دل که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس که در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسند
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بر و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه چهره بخت
مگر آن روی که مالند بر سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

شب و روزت بدعا عاشق مسکین گوید
که به بنیاد سهی قامت از دهر گزند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد بند

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رفیقان گفت
دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد و خاطرش خوش باد
که دست دادش یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

بپیرانه سرم عشق جوانی سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذری خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگوهر افتاد

هم دود دلی عاقبتش راه بگیرد
این آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد

فریاد که با زیرکی مرغ سخن سنج
پندار زدش راه و بدام خطر افتاد

این باده

این باده برورده که خمار خرابات | از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موجی خون فشان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
امیدم را روا فرما که چندانی که می بینم | قدت آیین سرو ناز و لعلت لطف جان دارد
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم | کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان از وی شحنه مجلس | که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید میداری | اگر چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق | بغمازی صبا را گو که راز او نهان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چه افتادست درین درگه که هر سلطان معنی را | برین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بر سر آنم که گر ز دست بر آید / دست بکارش زنم که غصه بر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته در آید

بر در ارباب بی مروت دنیی / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج نیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالع متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال فتح ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زده که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه بر آمد باوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زیمن درد شب و درس صبحگاه رسید

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود جملگی حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش میبرد تا ایمن ازوی نشنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر رز گرچه تلخ و تیز گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

بوی تو هر که خوش ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت
هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکنفس
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

اینک سزا نبود دل حق شناس من
کز غمگسار خود سخنی ناسزا شنید

محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که چرخ فلک این صدا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده رای آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامتی همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمای / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / در آتش تو بجز جان او سپند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه افرازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت معنی ز یمن صحبت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر نهفته بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من اینجا مگر شود

در هر کرانه تیر دعا کرده ام روان | باشد کزان میانه یکی کارگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد کزان هم بتر شود

ای مردم دو دیده مگریید بعد ازین | پای خیال دوست مبادا که تر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته من در کمر شود

ای قصر سلطنت که توانش ماه منظری | سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند | لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

گر خرامان سرو گلبارش کند میل چمن | سرو را از باد در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد | اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی برده گل بر درد | خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا آن قدرت راز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را تجمل بشکند

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — بر همانیم که بودیم همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و عیان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود
ترک این دختر رز گر بکنم من پس ازین — عیش خوش با رخ شیرین پسران خواهد بود
ای که وقتی نکشیده است دلت جانب ما — تا قیامت دل ما پی تو کشان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بجهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پایت بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بر

دلی کو بسته زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
کسی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشت سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو باز عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
بر آبروی که اندوختم ز دانش دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نه بخشد صفای دل زاهد
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

حافظ

چه راه میزند این مطرب مقام شناس　　که درمیان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر　　که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است　　که مژده طرب از گلشن صبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد　　بنفشه باده کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن　　که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست　　ازین جهت که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

ز تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

جان بی جمال جانا میل جهان ندارد　　وانکس که آن ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره دریای آتشین است　　دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مست است و در حق او کس این گمان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن　　ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگی خمیده قامت میخواندت بعشرت　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد ... با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ذوق چنان ندارد بیدوست زندگانی ... بیدوست زندگانی ذوق چنان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان ... کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق ... صنعت گرست ولیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ ... زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ... گر آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره ... زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خمارم کند به بیداری ... وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل ... بیفتد آنکه درین راه بشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ... کلاه داری او در سر حباب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش ... کسی ز سایه این در بآفتاب رود

مرا تو عهد شکن خواندی و همی ترسم ... که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش ... که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد ... بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز ... خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل / که از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن شکایتهاست / که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان فلک این طمع نشاید داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست وز غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جهان بر ابروی عید از هلاله وسمه کشید / هلاله عید در ابروی یار باید دید

خمیده گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی بشو در هم از تفرج خلق / که خواند خط تو در روی آن نگار دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

دلم ازلف تو

دلم ز زلف تو شوریده بود و دانستم
که بیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش در گوش کن چو مروارید

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت باز به پیمانه شد

شاهد و شمع و شراب آمده بود شب بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

مغبچه میگذاشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام صراحی شکست
دوش بیک جرعه می عاقل دیوانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون بزم که پادشاه است
دل بسوی دلدار رفت و جان بسوی جانانه شد

حسب حالی ننوشتی و شده ایامی چند
محرم کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چندی بیامیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش باز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از مهر رخ ماه فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله گون باد
اندر سر من خیال عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن درآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار بی سکون باد
هر دل که ز هجر تو نسوزد | از حلقه وصل تو برون باد

هر کس که ندارد از تو دردی — از حلقهٔ زلف تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح و ظفر عاشق جولان تو باد

ایکه انشاء و عطا و صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

جلوهٔ طرهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات جمادات و نبات — هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثنا خوان تو باد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستم بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد (صدف)

بنامیزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آذر نباشد

غنیمت دان دمی خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در میخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
بشو اوراق کر هم درس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من منیوش و دل بر شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش ساقی / که در وی هیچ دردی سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی کش سر کند کش سر نباشد

کسی گیر خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف بر گوهر نباشد

خوشست خلوت کر یار یار من باشد / که من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای کو مفکن سایهٔ شرف هرگز / بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیار شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند و بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس در پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی — که هیچ کار به پیشت بدین هنر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بدر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خویش دریغ مدار — چرا که بی سر زلفت دمم بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما از جفا تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
چون چنین ننگ ز سررشته خود با جرم — آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
هر که را آینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخساره حکمت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان نیست عجب — پیر ما گفت که در زهد فتوت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع مروت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه — هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وای زان نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه زان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینای — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دل از من برد و...

18-6-71

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خون دل نباشم / که با من نرگس او سرگران کرد
شبی تنهایم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد
کرا گویم که با این درد جان سوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد
عدو با جان حافظ این نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختری مست چنین کن همه شب دعوی مستوری کرد
نه نهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلش ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عمر و مال و سر و زر در سر مغروری کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بنظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیر ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت / یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده که کنم جان فشان چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

مرغ دل ارچه بال و پرش غم شکسته بود / سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من ‌‌ ‌ کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت ‌‌ ‌ وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ‌‌ ‌ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند ‌‌ ‌ عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید ‌‌ ‌ مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب ‌‌ ‌ تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز ‌‌ ‌ این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک و دل به نیم نظر میتوان خرید ‌‌ ‌ خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست ‌‌ ‌ قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ‌‌ ‌ کان کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل هنوز ‌‌ ‌ باطل درین خیال که اکسیر میکنند

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند ‌‌ ‌ گل آدم بسرشتند به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند

نکتهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون بردیم / چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوران رقص‌زنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو روزم کردند / باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که بر افسون عدو صبر و ثباتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتیم چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آن روز رسانید مرا — خط آزادی از حسن مماتم دادند
همت عالی و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگاری خوش و شیرین حرکاتم دادند

در نظربازی ما بی‌بصران حیرانند — من چنینم که نمودیم دگر ایشان دانند
عهد ما بر لب شیرین دهنان بست خدای — ما همه بندهٔ و این قوم خداوندانند
عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشق بازان نه چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست — ماه خورشید همین آینه می‌گردانند
مگر این چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس حیرانند
اگر شوند آگه ز اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بجوی نستانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که در آیینهٔ صاحب نظران حیرانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه گر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهت که ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
در چین طرهٔ تو دلِ بیقرار من | هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن | بندِ قبای غنچه نخواهد گشاد باد
کارم بآن رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع هر بامداد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو | یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع | راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه برحمت چشم و چراغ عالم است | جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای جام جرخ

ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی	باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای عشرتت زهره شود ترانه ساز	حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصه سیم و زر که هست	بر لب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد	مهر چنان عروس را رای تو در حواله باد
حافظ تو از این غزل محبت بندگی بجوی
لطف عبید بر درت شاهد این قباله باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ از دست	زان طرهٔ چو سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان زدم لاف کرامات مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	ز خاتمی که وی گم کند چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل	بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جوییم چو نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف نتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چون لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزدار چو ابر بهمن که بدین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره ده زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل مستمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دل شوق لبت

دل شوق لبت مدام دارد ∴ یارب لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق ∴ در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دایم ∴ در دام بلا مقام دارد ∴
آخر پرسم که باز پرسم ∴ کان دلبر تا چه نام دارد
تا صید کند دل لشبوخی ∴ بر گل ز بنفشه دام دارد
با یار کجا نشیند آن کو ∴ اندیشه خاص و عام دارد
خورم دل آنکسی که صحبت ∴ با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش است مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

درختی دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ∴ نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمانی خراباتی بعزت باش با رندان ∴ که درد سر کشی جانان گرین مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ∴ بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است ∴ خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ∴ چو نسرین صد گل آرد بار و چون سوسن هزار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری ∴ برو یکجرعه درکش که فی الحال بکار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری کرد با زلفت ∴ بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
کشد می بر لب جوی و سرو در کنار آرد

وی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهم این توبه نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان مایه چه خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرض که تخت سلیمان رود بباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد

برساز جام باده یاد جهان مکن — واین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه و عمرت دراز باد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشیم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

سر و چشم بدین خوبی تو گوی دیده زو بردوز — برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق طمع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجای در نمیگیرد

چه خوش صیدی دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازان خوشتر نمیگیرد

من آن آینه

من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار
که مشرق را و مغرب را جز اسکندر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را الف باد درد و بی بخش
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دنیای فانی را بیک جو در نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسون گری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

باین شعر و تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد و زین غیرت بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

دیگران قرعهٔ دولت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

مدعی خواست که آید بتماشا که راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

هر دلی خواست که پا در حرم عشق نهد
کنج مخفی بنهان کنت وجودم دم زد

خواست تا جلوه کند صورت خود را محبوب
خیمه در معرکه آب و گل آدم زد

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دمي با غم مبر بردن جهان يكسر نمي ارزد
بمي بفروش دلق ما كزين بهتر نمي ارزد

بكوي ميفروشانش بجامي بر نميكيرند
زهي سجادهٔ تقوي كه يك ساغر نمي ارزد

رقيبم سرزنشها كرد و روزين تاب رخ برتاب
چه افتاد اين سري ما را كه درخاك نمي ارزد

ديار يار مردم را مقيد ميكند و رني
چه جاي پارس كاين محنت جهان يكسر نمي ارزد

شكوه تاج سلطاني كه هم جان درو درا جست
كلاه دلكش است اما بترك سر نمي ارزد

بس آسان مي نمود اول غم دريا ببوي در
غلط كفتم كه يك طوفان بصد كوهر نمي ارزد

ترا آن به كه روي خود ز مشتاقان بپوشاني
كه شادي جهان كيري غم لشكر نمي ارزد

بشو اين نقش دلتنكي كه در بازار يكرنكي
ملمعهاي كونا كون بمي احمر نمي ارزد

برو كنج قناعت جو بكنج عافيت بنشين
كه يكدم تنك دل بهتر ز بحر و بر نمي ارزد

چو حافظ در قناعت كوش واز دنياء دون بكريز
كه يك جو منت دونان بصد خرمن نمي ارزد

دل در هوا كه چون برق اندر طلب نباشد
كر خرمن بسوزد چندين عجب نباشد

مرغي كه باغم دل شد الفتيش حاصل
بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد

در كارخانهٔ عشق از كفر ناكزير است
آتش كرا بسوزد كر بولهب نباشد

در مجلسي كه خورشيد اندر شمار ذره است
خود را بزرك ديدن شرط ادب نباشد

ميخور كه سر بدكر در جهان توان يافت
جز بادهٔ بهشتي هيچش سبب نباشد

حافظ دهلجان

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را وقت عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفی که کز هزاران اندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار از خرقهٔ می آلود — کان پیر پاک دامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کانماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد
از شوخ چشمش ایدل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شه دریاب وقت دریاب — هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلودگی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

ملاحت

در نمازم خم ابروی تو ام یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم باز آمد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم ار شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ مسلمانی بود

بی چراغ و جام در خلوت نمی آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باشد که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواه ایدل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مگیر / کاندرین کشور گدائی عین سلطانی بود

مبین

خوش بود خلوت که هم سوقی ولیکن گر درد / باده ریحانی بود معشوق روحانی بود

مجلس عیش و بهارم بحث شعر اندر میان / بستدن جام می از جانان گراجانی بود

وی عزیز گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نکن عیب آن که در پنهان بود

پنهانی

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز تو دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش چهره بدین کار برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

دوش میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش شعله از چهره برافروخته بود

دوش میگفت که رو خرقه بسوز ای حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

هر کو زباغ مهر بخوبی گلی بچید
در رهگذار باد نگهدار لاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

آن نامهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

بر آستانهٔ میکده خون میخورم مدام
روزیٔ ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکنده در دل عاشق نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه شیرگیر که خورشید تیز رو
همتش بروز معرکه کمتر غزاله بود

نالان و دادخواه بمینا نه میروم
کانجا نه کار من از یک پیاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت زان سفینه به از صد رساله بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمان خانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بت بندقبا

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

قصهٔ دیدهٔ بیدار بگفتم با کس / بستگی خواب من از غمزهٔ آهوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت / هم سرو در برآید هم نارون برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم هر دم گرد چمن درآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد / چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گفتم بخویش کز وی بردار دل دلم گفت / کاری کسی است این کو با خویشتن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری / مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خویش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

سیل سرشک باز دلش کین بدر نبرد — در نفس سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد

جانان کدام سخت دل و سست مذهب است — کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکش است — نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — باده نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بندی بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم روان — زنده رودی باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم درمانده ام — چاره آن غمگساران یاد باد
در هوای سرو قدرت گفته ام — روز و شب زان گلعذاران یاد باد

راز حافظ همچنان ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر زین گوشه بادشاه ندارد
دیدم آن چشم سیه دل که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرد خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی همچو تو سپاه ندارد

نی تنها من کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
گو بر و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ گر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقاه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی | باشد که گوی فرصت در آن میان توان زد
درویش را نباشد میل سرای سلطان | با پشم کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشقیست داد اول بر نقد جان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

که

بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آبی دوان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است / چون گشت حاصل گوی تا از میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زهد و زرق باز آی / باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم آن فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلفش بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

ساقی بخت دل افروز بما باد مدام / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

ساقیا لطف خودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر سد

تصحیح

عشرت ما همه از گرمی می افزود / دردهای سرشت رفته زار آخر شد

خار در صحبت گل دولت تیزی میراند / گل چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

ندید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

نفیر مرغ برآمد بط شراب کجا است — فغان فتاد به بلبل که گل نقاب درید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید

ز روی مهوش ساقی گل بچین امروز — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهد نگزید

بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

گلی نچید ز بستان آرزومندی — مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای غریب بسیار است — که پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و صوفی هنوز نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم عاشقان بخشید

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخ

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که جام جهان می شکست
دوش بیک جرعه غافل فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاه است
دل بسوی دلدار رفت و جان بر جانانه شد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل من
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
در آن هوس که درین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان در آورد سر من
ز سر چگویم سر خود چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من که زند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

ز نقشبند فصاحت امید دان حافظ
که همچو سرو بدستان نگار باز آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز — بلای زلف درازت بسر نمی آید

جهان ز حسرت خاک درت همی میرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید

شبم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ز بخت من امشب سحر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

رمیده شد دل حافظ ز جملهٔ خوبان — اسیر زلف تو شد زان دگر نمی آید

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ و رخم خون در دل انداخت — که کار خیر بی روی ریا کرد

غلام همت آن نازنینم — وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

خوشش باد نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

بهر سو بلبل مسکین در افغان — تنعم زان میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — در از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبا چون غنچه وا کرد

وفا از خواجگان دهر با من — کمال الدولت الدین بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گم شدگانی لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خورم و خوشدل قدحی باده بدست / وندران آئینه صدگونه تماشا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازین گونه محشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش وز دور مدارا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

این همه شعبده عقل که میکرد اینجا / سامری پیش عصای ید بیضا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سمن بویان غبار دل چو بنشینند و بنشانند / پریرویان قرار دل چو بستیزند و بستانند

بفتراک جفا دلها چو بر بندند و بر بندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشانند بگشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند و برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند و بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می بینند و می خندند / ز رویم راز پنهانی چو می بینند و میخوانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
چو مجنونان هران قومی که حیرانند حیرانند

چو منصور از خدا دانان که بر دارند بردارند
ازین درگاه حافظ را چو میرانند میرانند

سپیده دم که صبا بوی گلستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای عود بدالشان زند صلای صبوح
که پیر صومعه را راه درمغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش
به تیغ صبح دعمودی افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

بپارگاه چمن رو که خوش تماشائیست
که لاله کاسه نسرین وارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگر و بجام صبوح
که همچو شعشعه انوار ملک جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضمیران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور بیان
خرد ز هر گل او نقش صد بتان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد	چه شعله ایست که در [آسمان] شمع گیرد
جز ابلق غم و حسرت سپهر دایره شکل	مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به	که روزگار غیورست ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول	سرش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر	چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب	گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
پیام آورد از یار و از پیش جامی	بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب	که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر	ز فیض خاکدرش عمر جاودان گیرد
جمال چهره بتایید شیخ بو اسحاق	که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند	تخت پایهٔ او فرق فرقدان گیرد	دلبری
چراغ دیدهٔ محمود شه که دشمن را	ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه کشد موج خون چه تیغ کشد	به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای روشن او	بجای خود بجهان راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست	ز وضع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ و عطارد هزار تهنیت	چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعنست بر عدو جودت — سماک رامح زان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کند بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادت دهدت — که مشتری سبق کار خود ازان گیرد
زامتحان تو ایام را غرض آنست — که از جفا و ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایه جاهت ازان بلندترست — که روزگار برو حرف امتحان گیرد
بذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات — نجولیش بنگرد آنکه طریق آن گیرد
چو جای بزم تو بیند بجام نازد دست — چو وقت رزم بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف خوی بسختی رخ از کمینه متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که جمله جوی جهان قدم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش بجان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت گفت — جزاش در حق فرزند خانمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت — عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد
خیال شاهی گر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

سحر چون خسرو عالم علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خندهٔ خوش بر غروری کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابروی بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهسواری پخت شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چو جان خوردیم و جان دادیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

کدام آهن دلش آموخت این عیاری و شوخی — که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

تعالی الله زهی ذاتی که چون نیرنگ هستی یافت — صفای جوهر پاکش دم بر پرهیزکاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

ازان ساعت که جام جم بدست او مشرف شد — زمانه ساغری پر می بیاد غمگساران زد (شادی)

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل — که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریده چها میگردد

مهر بنگر که دل اندر خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

ترازي

از جفاي فلك و غصه دوران صدبار
بر تنم پيرهن صبر قبا ميگردد

گرچه بيداد و جفا ميكند آن دلبر من
همچنان در پي او دل بجفا ميگردد

در ضعيفي و نزاي تن بيچاره من
چو ملاليست كه انگشت نما ميگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
ديرگاهست كه بي برگ و نوا ميگردد

بهواداريت اي سرو قد لاله عذار
بسكه آشفته و سرگشته چو ما ميگردد

دل حافظ چو صبا بر سر كويتو مقيم
دردمنديست باميد دوا ميگردد

ساقي ار باده ازين دست بجام اندازد
صوفيان را همه در شرب مدام اندازد

در خبين زير خم زلف نهد دانه خال
اي بسا مرغ خرد را كه بدام اندازد

اي خوشا حالت آن مست كه در پاي حبيب
سر و دستار ندانند كه كدام اندازد

روز در كسب هنر كوش كه مي خوردن روز
دل چو آينه و در زنگ ظلام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انكار بماند
پخته گردد چو نظر بر مي خام اندازد

آن زمان وقت مي صبح فروزست كه شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشي زنهار
بخورد باده او سنگ بجام اندازد

حافظا سر بكله گوشه خورشيد برابر
بخت از قرعه بران ماه تمام اندازد

ستاره بدرخشيد

ستاره‌ بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان بنمود — که علم بیخبر افتاد عقل بی حس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم بهزاران گنه منسوس شد

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم دادند — توانگری که بمستان نشست و مفلس شد

خیال آبخضر بست جام کی خسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانند — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش بعزخوش بخرابات خرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و آین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چو صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است زان گوش بمن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض او — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم زیاد آن عهدشکن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت گل و لاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوکرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

باد بهار می وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

سالها دفتر ما در گرد صهبا بود
رونق میکده از درس دعا ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی روانی میکرد
وندران دایره آن سرو سهی بالا بود

می شکفتم ز طرب که چو گل بر لب جو
بر سرم سایه سرگشته پابرجا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید بمی
که فلک دیدم و در قصد من شیدا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حریفان همه را دیده خون پالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
وین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامله بهمه عیب نهان بینا بود

یار

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان از عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتست / گرچه صحبت آینه رخشان کنند

یکدمی بنشین به تخت گل که تا / بلبلان اندر چمن جولان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان / مر گرا بر بیدلان آسان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / وه کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هرچه فرمان تو باشد آن کنند

ای جوانِ سرو قد گوی بزن / پیش از ان کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید دیدار تو کو تا عاشقان / در تماشا جان و دل قربان کنند

اصل گل وصلت ولیکن اهل راز / عیشها در پردهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو شمعت نور دل تابان کنند

نگرار بیو:

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنه اند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشه اند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راه روی — بیار باده که این سالکان نه مرد ره اند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کله اند
بهوش باش که هنگام بادهٔ استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند — باد
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه اند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم در صف رندان و هر چه باد آباد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب نوش زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

ز دست کر ننهم جام می مکن عیبم
که پاک دل نراز بنیم حریف با دنداد

نگه که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و لبشد جام می زکف ننهاد

رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

قدح بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آنست لطافت که فلانی دارد

خم ابروی تو در صورت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
همه کس برحسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعي گو كه برو

مدعي گو كه برو نكته بحافظ مفروش
كلك ما نيز زباني وبياني دارد

صوفي نهاده دام و سر حقه باز كرد — بنياد مكر با فلك حقه باز كرد
بازي دهر بشكندش بيضه در كلاه — زيرا كه عرض شعبده با اهل راز كرد
اين مطرب از كجاست كه سازي عراق ساخت — آهنگ بازگشت براه حجاز كرد
اي دل بيا كه تا به پناه خدا رويم — زانچه آستين كوته و دست دراز كرد
فردا كه پيشگاه حقيقت شود پديد — شرمنده ره روي كه عمل بر مجاز كرد
غفلت مكن كه هركه محبت نه راست باخت — عشقش بروي دل در معني فراز كرد
ساقي بيا كه شاهد رعناي صوفيان — ديگر بجلوه آمده آغاز ناز كرد
اي كبك خوش خرام كجا ميروي بايست — غره مشو كه گربه عابد نماز كرد

حافظ مكن ملامت رندان كه در ازل
ما را خدا ز زهد و ريا بي نياز كرد

صبا وقت سحر بويي ز زلف يار مي آورد — دل ديوانهٔ ما را ز نو در كار مي آورد
ز بيم غارت چشمش دل اندر خون رها كردم — ولي ميريخت خون چون ره بدين هنجار مي آورد
عفا الله چين ابرويش اگر چه ناتوانم كرد — بعشوه هم پيامي بر سر بيمار مي آورد
فروغ ماه ميديدم ز بام قصر تو روشن — كه روي از شرم آن خورشيد در ديوار مي آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
ازان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که از زلف گره بند من
صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقان
مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند

یارب آن زلفست در پیرامنش در های گوش
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را نقشبندان ازل
سایه بان از گرد عنبر بر نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او
بیش ازین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته اند

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه ازدست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا

بیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکر این لبتهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنوند
شرم از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

کیتی آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا او علم دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی ازلف تو در گوشش باد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش نا و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

مسیح

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت گل بجوش آمد

بگوش هوش بنوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگویمت سخن خوش بیا و باده بهار
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد وریا بهوش آید

طایری دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و بر وصل قراری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند
دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مرد از غیب برون آید و کاری بکند
با وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عارضیست

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه آرزیست که از سر بدر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شده با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین دهر هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

دراز انکه من

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود

وی در میان زلف ندیدم رخ نگار / بر آیتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری / بگذار تانکه مدعیانرا خبر شود

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد ؛

یکدل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد ؛

این غرق حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد ؛

نی وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرف که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ ؛

در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب / این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

من ز مسجد بخرابات نخود آمده ام   اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرند   از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

آن شدی خواجه که در صومعه نازم بینی   کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است   این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن   آه کز چاه برون آمد در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت   انکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید   احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند نظرباز ولی
زانمیان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار به بین   که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نه من بر آن گل عارض سخن سرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو   که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من   پیاده میروم و همرهان سوارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص — که بستگان کمند تو رستگارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دیدن
که ساکنان در دوست خاکسارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آینهٔ حسن چه جوهر دارست — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف برسم — کار من دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو در آتش هجران چو شمع — جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

کفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
کفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

کفتم هوای میکده غم می برد ز دل
کفتا خوش آنکسان که دل شادمان کنند

کفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
کفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

کفتم ز لعل نوش لب پیر را چه سود
کفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

کفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
کفتا آن زمان که مشتری و مه قران کنند

کفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
کفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید
کفتم که ماه من شو کفتا اکر بر آید

کفتم که مهرنان رسم وفا بیاموز
کفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

کفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
کفتا که شب روست او از راه دیکر آید

کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد
کفتا اکر بدانی هم اوت رهبر آید

کفتم خوش آن هوای کز باغ وصل خیزد
کفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

کفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
کفتا تو بندکی کن کو بنده پرور آید

کفتم زمان عشرت دیدی که چون بر آید
کفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

کفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود
کفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفت فلانی حکیم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه غفلت شده دور / گفتا که مگر وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لولوی مرجان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشانی نشود

هر که برکیش نشان از سر جان میگذرد / بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

حرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می — صرف
تا ازانم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود ::

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که آن زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و فضل نیست
عقل ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
هر کس که این ترانه نسراید خطا کند

مارا که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان فزدارم

جان رفت سر می و حافظ ز غصه بسوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو آندم که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمان که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

سلمی

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
انکه خون ما ریخت به بیداد و برفت — کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد — قدر یکساعت عمری که در او داد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — که خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت دست مراد — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

نزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری | ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
زز هد خشک و ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب | که دران خاک همان دل نگرانست که بود
رنگ خونین دل ما را که نهان میداری | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بران سیرت و سالست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد | بسوختیم درین آرزوی خام نشد

فغان که در طل

فغان که در طلب گنج خانه مقصود
شدم خراب جهان وغم تمام نشد

دریغ و درد که در جست وجوی نقد حضور
بسی شدم بگدای و بر کدام نشد

بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صدا هتمام نشد

بلطف گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم و نام نشد

رواست در بر گر می طپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ تاب ودام نشد

دران هوس که بمستی ببوسم این لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر مهر
دران هوس که شود آن حریف رام نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتم که همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بخرش از خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی داند
در دایره گردان اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان ‌ ‌ ‌ ‌ بی بوس و کنار خوش نباشد

لاله عذار

با یار شکرلب و گل اندام ‌ ‌ ‌ ‌ بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ‌ ‌ ‌ ‌ بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ‌ ‌ ‌ ‌ بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

آن

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد ‌ ‌ ‌ ‌ هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر در بحر غم افکنده ایم ‌ ‌ ‌ ‌ تا آخر زین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس به تمنای فال از رخ او گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی ‌ ‌ ‌ ‌ بر خون جگر گردد چون دور بما افتد

گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم ‌ ‌ ‌ ‌ در تاب مشو جانان گر گفته خطا افتد

حال دل حافظ دان از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان از دوست جدا افتد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد ‌ ‌ ‌ ‌ خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک کوی

با خاک کوی دوست شدم همچو سگ هنوز
آب رخم همی رود و نان نمیرسد

یک پاره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

میرم بر آستان تو از جان و دل ولی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

در آرزوت کشته دلم را ز غم گران
آن رخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست بجانان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس جان نداد بجانان نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس ساعد ساقی بناله نی و عود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین دین زرتشتی
کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل | ولی حسود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داوود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف دهر | وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود
زعیش کام ابد کن در او ای حافظ
که باد تا باید ظل رافتش ممدود

گرچه از غمزه بتان زخمی بدلکاری کنند | گاهگاه از مهر هم باشد که دلداری کنند
گر بیابد از می لعل تو بوی در شراب | صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند
زاهد از ذوق می گر همچو من حاصل شود | مست می آید ولی توبه ز هشیاری کنند
هم ستانم داد می هم میکنم مستانه رقص | ساقیان و مطربان امروز گر یاری کنند
تا خورند از دست تو می همچو صوفی یکقدح | اهل تقوی هر شب تا صبح بیداری کنند
خاطر مسکین حافظ را که بی می شد خراب
گر رسد می ساقیان از باده معماری کنند

مرا می دگر باره از دست برد | شدم سرخوش این بار زین دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی من زردی رنگ ببرد
بنازم دو دستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد

روز ازل اخر

برو زاهدا خورده بر ما مکیر / که کاری خدایی نه کاریست خورد
مزن لاف حکمت که در وقت مرک / ارسطو چنان جان سپارد که کرد
مکش رنج بیهوده خورسند باش / قناعت کن از زینت اطلس ببرد
بنوش آنچه ساقی دهد دمبدم / اگر صاف صافست ور دُرد دُرد
جنان زندگانی بکن در جهان / که چون مرده باشی نکو ئید مُرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زدم با دف و چنگ / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش زین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ از مست بود جای شکایت باشد

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجای دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ فرح بخش نوای دارد

بپیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است جگرسوز دوایی دارد

شوخی از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
باده روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم تر کی سائلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

برین حال پریشان رحمت آید
که وقتی کاردانی کاملی بود

من آشفته را در هر بلایی
رفیقی کاردانی عاقلی بود

مرا تا [illegible]

بسی رنجم در طلب درها چکانید | ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی می آید (چوب نیم سوخته)
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر از بلبل این باغ بپرسید که من | ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست | گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

باز دارد سر آزردن حافظ یاران
شاهبازی بشکاری مگسی می آید

رقیب آزارها فرمود جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این که دیگرگون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

بیا تا در صفِ رندان ببانگِ چنگ مینوشیم
که سازِ شرع بیرونق ازین افسون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که کار شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت زان افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن یاری مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشو ای دیده نقشِ غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی
که خاک میکده ما را عبیر جیب کند

چنان بزد رهٔ اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن کسی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران / ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست باین حیله اش دراز کنید

حضور دولت انس است دوستان جمع اند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

هر آن یکی که درین راه نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوای نماز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کنند انعام از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارف کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل داشت بامید دوا باز آمد

چشم من در پس آن قافله بس آب فشاند — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داد بمن — کان بت سنکدل از بهر خدا باز آمد

کرچه با عهد شکستیم و کنه حافظ کرد — لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

من و صلاح و سلامت کس این کمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقعه دیرین ز بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم باده کس کمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنک و بو قدح درکش — که رنک غم ز دلت جز می مغان نبرد

اکرچه دیده بود پاسبان تو ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نکهدارید — که نقد مخزن او را برایکان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و کوهر بجز بکان نبرد

مرا بوصل تو کر زانکه دسترس باشد — وکر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مکس باشد

چه حاجت است

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم از دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست — کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

رهی خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار به بیند مراد گر حافظ
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

منم که هر نفس از دست فراقت فریاد — آه گر ناله زارم نرساند بتو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — در فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب خون جگر میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای لب چشمه خونین که دل از دیده گشاد

آه زین هر مژه صد قطره خون بیش چکید — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد (از سر هر مژه)

حافظ دل شده مستغرق یارست ولی (دل خسته)
تو ازین بند دل رفته بکلی آزاد

مهر مرا از دل بدار کرد که کرد یار کرد — با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد

روز بروز خوبتر بود مرا از یکدگر — روز مرا از شب بتر کرد که کرد یار کرد

جان و تنم بیک نظر برد بغمزه دگر — با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد

گفتم ازان لب ای پسر بوسه مرا بده بزر | لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد
از من مست بیخبر برد بعشوه سیم و زر | پس بغریب قصد سر کرد که کرد یار کرد
دمی بگهی سحر مگر از می ناب بیخبر | بر سر گفتگو گذر کرد که کرد یار کرد

خون فراق در جگر دیده بخون اشک تر
بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه وقتی که دران دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
جان بحسرت خاک در تو می میرم | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

صبا بروی دلارا

مگر بروی دلارام یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاک از کویت
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

حکایت دل ما هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود جانان
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز دردی سحری مست شدی
شام گاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی بود هر که درو غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بیار
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هرکسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هزار نقطه ببینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه روش شیوه پری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
درین محیط نه هر کس شناوری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخور
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

بزن دور مخور

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او / اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینای می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالمی پیر دگرباره جوان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نغمه‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

واعظان کین جلوه محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خود برنشان / کین همه ناز از غلام و ترک و افسر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل و دین جای دیگر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
ناز بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقاه بر در که پیر مغان / میدهند آبی که دلها را منور میکنند
صبحدم کز عرش می آمد خروش عشق گفت / قدسیان را این که شعر حافظ از بر میکنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

صبا از عشق من

صبا از عشق یار رمزی بکو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر زان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
بخواری منکر ای منعم ضعیفانرا نحیفانرا — که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای همنشین دارد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم — زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند بره صحرا برد
دوش دستت طلبم سلسله شوق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

بخت بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش بلبل نتوان نام هزارانرا برد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این شیوه ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل ما عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
وین زمان در پی ما بین که در انکار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه این می و مطرب و زنار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و شدند
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

در جمال تو جهان صورت چین حیران است
کاین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

با حریفان دگر هیچ ز گفتند گذشت
جان ما بود که آویخته بر دار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره خاک‌بوس آن در نیست
کی التفات بحال کلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نورش ببام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطرهٔ ز زلالش بجام ما افتد

خیال زلف تو

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز … کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین ره مرو بزن فالی … بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار … کی التفات جوابی سلام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود … هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست … بجفای فلک و غصه دوران نرود
صفت عاشق صادق بحقیقت آنست … که گرش سر برود از سر پیمان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند … تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت … که اگر سر برود از سر پیمان نرود
آنچه از بار غمت بر دل پرخون من است … سر رود از تنم و از دل من آن نرود
گر رود از پی خوبان دلمن معذور است … درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر که او بند مرا یکسر مو گوش کند … همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند
که به بیند دهن تنگ تو معصوم ولی … باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسید است دلم — خواهم امروز که جان بر سر این دوش کند

بستر از لاله و گل ساخت رخ تو که بدو — یاسمن سنبل تو دست در آغوش کند

در سحر سوی گل سوسن و نرگس بگذر — تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهی گیسو را — تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد غصه خورد حافظ مسکین ز فراق
تا به بیند رخ تو جمله فراموش کند

نسبت روئیت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده را الحق تخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه ام چون دانداندر برکشید — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

تیغ از مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

این تهکتها دانش را بین که از ارکان حسن — از سر افسون با ارباب تمکین کرده اند

یک انعام ما بود و لبش رخصت نداد — هم تو انصافش بده نوشین لبان این کرده اند

شهپر زاغ و زغن درخور صید بند نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در دو جهان از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

ز در دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

چو گفتمش دل ما را نگاهدار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و شرط وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف از دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم و صبا نگهدارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای زین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت خلق همه روی بصحرا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ازاین هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی وتماشا باشد

جون دلمن دمی از پرده برون ودرای — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام برسر باد — کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر وقبول — بنده پیر ندانم زچه آزاد نکرد

کاغذی جامه بخونناب بشویم که چرخ — رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد — ناله ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از حرکت او یاد نکرد

سایه تا باز گرفتی زچمن مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده براندازو بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار وزما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد — در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پایش فتاده ام

در بلا افتاده ام بزاری آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه کار افتاد و یاران را چه شد
لعل از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و سعادت در میان افکنده اند — کس نمی آید بمیدان شهسواران را چه شد
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجزه عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — در میان من و لعل تو حکایتها بود

[illegible]

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی   درمیان من لعل حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی   در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست   وآنچه در مسجد امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت   وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه دران بزم که خلق و ادب   آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یکدو جامم در سحرگه اتفاق افتاده بود   وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر   عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق   هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست   در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب   طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم   کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

والتساق

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد چو سعی من و دل باطل بود

دل چو از سر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و تن در گل بود

بس بگشتیم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه زین جور و تظلم که درین دامگه است
وای زان ناز و تنعم که درین محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

ای شوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
حلوای و قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود
در کام حقه دانهٔ در عدن لذیذ

شهد و شکر ز هر چه ببازار عالم است
شیرین از دوست در دهن این سخن لذیذ

خطی دهد معنبر زلفت دماغ را
باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ

ما را بکام دیده ز اشک سفید و سرخ
خطیست چون بباغ گل و یاسمن لذیذ

گر خلق را بکام بود لذت از بهی
بیمار عشق را بنده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان لبت قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کام ماست شیر و شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر لبت
باشد بهم کباب دمی ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک تو خواست که باشد همای را
نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ

او را ز بس که چاشنی ذکر حسن تست
پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ لبی ز شیرهٔ جان ساخت شربتی
در آرزوی آن لب نا مدضان لذیذ

در دلم ذکر دوست هست لذیذ
وصف او در دهان هست لذیذ

شب و روزم خیال هست مرا
دل بمدح و ثنائش هست لذیذ

دوش دیدم بگفتم ای عیار
ذکر تو روز و شب که هست لذیذ

حافظ از جور دوست نالیدن
نیست شرط ادب که هست لذیذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا شکرت خالی ز منقار

سرت سبز و

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

بت چینی عدو جان و دل شد — خداوندا دل و دینم نگهدار

خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا احوال اهل درد بشنو — بلفظ اندکی و معنی بسیار

بهشیاران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان مظفر
علم شد حافظ اندر شعر و اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمین گاه با دل ریشم جنگ است — ز ابرو و غمزه او تیر کمان بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / بازدیوان قضا خط امانی بمن آر

درغریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دیدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز / حلقه از خم آن طره طرار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذری دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفص مژده گلزار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / شیوهٔ از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای خورم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار خود که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار باش هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست
زانرو عنان کشیده دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من وزین بس عجب مدار
روزی فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از رقمت یادگار عمر

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر
عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

عمر عزیز یکدم ما باش یک زمان
تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر

دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار
عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

عمر منی اگرچه که عمرست بی وفا
بادا هزار جان گرامی نثار عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو
از جان خود ملول شدم در شمار عمر

چون بر مدار عمر دمی اعتبار نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو | موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو | از روی مرحمت دل ما را نگاه دار
با ده هزار دشمن اگر دوست با من است | دارم مصاف و روی نتابم ز روزگار
عشقت چو در سراچهٔ دل جایگیر شد | زین دل بردن نشوند وگر آنهم با انتظار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج | عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چه باخت
در ششدر غمت دلش افتاد در دو چار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار | بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای بت نامهربان من | باز آ که عاشقان تو مردند در انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم | بر من جفای و درد فراقت روا مدار
کردی بروزگار فراموش بنده را | زنهار عرض یار وفادار گوش دار
ای دل مساز با غم هجران سازکن | ای دیده در فراقش ازین بیش خون میار
باری خیال یار ز پیش نظر مشو | چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم جان و جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

بعد از نیاز

بعد ازین هرگز نه بنبند هیچ میخواری دگر | همچو من میخواره و مثل تو خماری دگر

ساقیا داریم چندانی که می از دست وی | میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر — ساقیا

خرقهٔ پشمینه بفروشیم و بفروشیم زهد | در سر گیسوی بتو بپوشیم زناری دگر

کار گر اینست کاین مستی عزیزان میکنند | بس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

چون صبح کرد عزم جهانگیری آشکار | آفاق را ز حلهٔ زینت شده شعار

برخاستم ز طلعت ساقی ز خواب خوش | در دل هوای باده و در سر هوای یار

آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز | آراسته ز طلعت جمشید کامکار

این گوهر از کدام شرف خواست کآسمان | بر روی یا هزار کوکب دُری کند نثار — صدف

حافظ جناب عشق بلندست هوشدار
نیکو شنو حدیث تو این نکته یاد دار

دی شب ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصورست یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی
گوید که جام باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم کز لعل جان افزاش جانان می برم یارب
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ چند
ز همت توشهٔ بردار و خود تخم بکار آخر

نگارستان چنین دایم نخواهد شد خراب ایدل
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی مینگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
ز هم صحبت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر

آه کو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

بعد ازین نازل

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگر گر ببرد نام من از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در تست / باده پیش آور ای جان غم از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله فریاد ببر

روی بنمای مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / زآتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص / ورنه در خانه رو و کهنه ردا بر سر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بتی سیمبری در بر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از بر من آتش و آب از چشمم / چهره ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

آتشم

ساقیا مایهٔ شباب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام / درمیان مه آفتاب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / بادهٔ ناب چون گلاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشهٔ شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

یا صوابست یا خطا ز چه رد / هم ثوابست هم صواب بیار

غم بلبل مخور که رفت قصیب / نغمهٔ بربط و رباب بیار

گرچه مستم سه چار جام بده / تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده ::

گر ثوابست ور عذاب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبری نازنین گل رخسار

دل ما برده بعیاری / از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چو

سنبل زلف چون برافشانی　　نبود مشک را دگر مقدار

بیوفایی مکن دگر بنشین　　بوفا کوش ای بت عیار

گاهی گاه ببوسه ام بنواز　　تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانت
بندهٔ تست بی زر و دینار

شبی قدرست طی شد نامهٔ هجر　　سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر

برای صبح روشن دل خدا را　　که بس تاریک می بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش　　که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن　　ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار　　فغان زین تطاول آه زین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار　　وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل　　نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی　　کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در دست سهل و مختصر است　　ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

بکارم تو آفاق میبرد شاعر — ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط — نثار مقدم ایشان گهر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بود از ایام غم ولی — کاری بکرد همت پاکان روزگار

دل در جهان مبند ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید روزگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدان در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — گر می کنند روزه گشا طالبان یار

فرصت شمار دولت بشنو بگوش هوش — از حال گردش فلک و دور روزگار

حافظ چو رفت روزه گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای بود

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی / تا برم جوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی تو جانان تمتعی بردار / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجویست / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر
معاشران خوش روزی وصال میخواهم / که درد عشق بگویم بناله بم و زیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

جوانان

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه پای در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام دُر خوش آب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته در زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین دل شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

سر

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

حال ما در فرقت

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قران غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت حسنت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده دید بر سر خم رفت کف زنان / واعظ که دوش از لب حافظ شنید راز

بیا و کشتی می در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی شاهد خورشید رخ نقاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بدین دل سرگشته خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سرکشد دل حافظ
بگیر در خم زلفش و به پیچ و تاب انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می فتد چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان به پیغامش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ نکتهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هردم ز اقلامم هنوز

زلف

[illegible]

بیا که در تن مرده روان درآید باز | بیا که در دل خسته توان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که همچو سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادروم چون رخت درآید باز

به پیش آینه دل هر آنچه می بینم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز

از آن سبب که شب آبستن است دور از تو | ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام | که مرد راه نه آخر شد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

حال خونین دلان که گوید باز | در فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستت باد | نرگس مست گر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده کفت چنگ سخن | ببرش زلف تا نگوید باز ::

جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتش از جگر جام در املاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
پاک کن چشم و دل و دیده بر آن پاک انداز

غسل وز اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بشکر آنکه بحسن از ملک ربودی گوی
بعاشقان و فقیران خویش مستیز

فرشتهٔ عشق نداند که چیست عیب مکن
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بیا که هاتف میخانه

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش وز قضا مگریز
مباش غره ببازوی خود که هر ساعت | هزار شعبده باز د سپهر مکرانگیز
فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوشگو که بر کشد آواز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز
شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان بنی دوخت | امید دولت وصل تو داد جانم باز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز | ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست | که نوش و نیش بهم باشند و نشیب و فراز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی عاشق | گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو روی خاک ای حافظ از مقام نیاز

حافظ

عروس گل چو درآید ببزم گلشن باز … کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم … غم است و شادی هم خار و گل نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم … هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش … عجب مدار ز مشکت ترا بود غماز

نه این زمان من شوریده دل نهادم رو … بر آستان تو کاندر ازل بسوز بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

مست از بادهٔ شبانه هنوز … ساقی ما نرفت خانه هنوز

میکشی و بعشوه میگوئی … توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

در دریای عشق مطلبی … جان بیاورد در میانه هنوز

نازنینا ز عشق تو بابد … عالمی توبه کرد ما نه هنوز

هست مجلس بر آن قرار که بود … هست مطرب بر آن ترانه هنوز

چشم مستت بغمزه جادوئی … میزند تیر بر نشانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار زو کرانه هنوز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز … چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال چهره محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

ملالتی که بجانم رسید از غم تو / بیان آن نتوان کرد جز شبان دراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

غزل سرای ناهید صرفه نبرد / دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملالتی که بروی من آمد از غم تو
ز زلف پرس حکایت که من نیم غماز

ز هائی و هوی شبانم نگشته واقف
بحال من ز ترحم به نیم شب پرداز

فکند زمزمه عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنکه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده ام قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرتی شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم یار مست
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زاهد خلوت نشین

زانجا که زلف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طرب مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

نقش حقوق صحبت و اوصاف بندگی — از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

من شوق عشق سوز تو دانم نه مدعی — از ذره حال پرس ز مهر ضیا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنین زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربدهٔ این که مگو آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت این میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظا این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
نکتهای شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدای خویش
رنجهای کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک خواهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفرکرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهانت کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
خلوت انس مصاحبان که بعمری جستیم | دست بدست زدم از دو جهان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین برلب جو و گذر عمر ببین | این اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار کسان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از قسمت مشرب گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و شبستان باش

بشکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمان ابروان طره را بکس منما / مگو که خاطر سودائیان پریشان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت حفظ اله باش
لطف
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند / از کوه تا بکوه منافق سپاه باش
دستی نمیرسد که بچینیم ز باغ خلد / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا که شیوه تقوی طلب کند / خواهی سفید جامه و خواه سیاه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
از
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از خفه با قوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

باز ای دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بچشان گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و در حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت این لعل روان
ای درج محبت بهمان مهرنشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکند از جام جهان بین
گو در قدم آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر داند توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار و چابک و شوخ و کله دار
ظریف و مهوش و ترک و قباپوش

ز تاب آتش سوزان عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوشش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

چو بر شکست

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرض دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد صبا نامه که برد بدوست
زخون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله زین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه و خوش الحانش

بدور لاله قدح گیر بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی زگیتی دگر نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله	که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی	عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آ و فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا	که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسید از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد بادشاهی خطابخش جرم پوش	قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست	تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی شرب الیهودشان	کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی	درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

حافظ مراد چشم ازین چرخ بیوفا
گفتا برو بمیکده جام می بنوش

دوش با ما گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نباید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگردد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت خوش در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط خورده دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران و جرم بخش و غیب پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چو آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکید
اگر بتجربه دستی نهند بر دل ریش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ و عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شجاع است

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شد آنکه اهل نظر بر کرانه میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی از ترس محتسب فارغ
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور خانی

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخی سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمندی صید بهرامی بفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

کمان ابروان جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات زهد در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی غمگسار بخش
زاهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند / در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بیار
کو جام زر بمردم شب زنده دار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکر خدا که چشم تو روی بتان ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی چو یار نوش کند باده صبوح
کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند از دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه که کرد
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ایکه در کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ولی
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بیشکی راه بری در حرم دیدارش

میشکند
ای دل

بختم قافله

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
ناز پرورده وصالست مجو آزارش ..

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وصل میداری — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلربا باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروسی طبع را زیور ز فکر بکر میبندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

بنامیزد نگارم را می در کاسهٔ چشمست — که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دل افروزست و طرف لاله زاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار همچو مهش — در دلش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ دُر
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که میگزم و دست آه میکشم | آتش زنم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی خوش آمد که می سرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ایدل تو شاد باش که آن یار تندخوی | بسیار تند تیز نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج بحر حادثه سر بر فلک کشد | عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد   چشم مست تو چو بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کی کامی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست   نکته سربسته چه گوئی خموش

این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند   آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار   روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه هست   روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده   وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش   می سپارم بتو از چشم حسودی چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور   دور باد آفت دور فلک و جان و تنش

گر به منزل سلمی رسی ای باد صبا   چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

با دب نافه گشائی کن زان زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گر دلم حق وفا بر خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز بلا اندوه عشقش نه حلال / سر ما و قدمش با لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش ::

از فراقت دلم نیافت خلاص / مثل انجاص للحبیب القاص

محتسب خم شکست بند سرش / سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که مدام / مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ما بزد رهی که بچرخ / مشتری همچو زهره شد رقاص

لولو از بحر کی برون آید / ترک سر تا نمیکند غواص

خصلت از عشق جوی نی از عقل / تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

دست ببرده

ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم — حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

بهوا داری تو شمع صفت از سر شوق — تا نسوزیم نیابیم ز غم عشق خلاص

آتش در دل پروانه فکندی ای شمع — گرچه او بود همیشه بهوایت رقاص

جان به بستم بمیان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

کیمیائیست غم عشق تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که بشنوم بوی جان ازان عارض — که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

بماند پای بگل سرو نازران قامت — خجل شدست گل بوستان ازان عارض

معانی که ز حوران بشرح میگویند — ز حسن لطف بپرسش بیان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام — بخون نشسته گل ارغوان ازان عارض

گرفته نافه چین بوی مشک را زان روی — گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید غرق گشته عرق — نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده هر دم چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن سجدت بر همه خلق واجب است / سجده بطاق ابرویت نزد ملائکیست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان / همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

جان بتن حزین من هست مثال قرض تو / روی نمای دلبرا تا که ادا کنیم قرض

گر لب روح پرورت گلشکری بخندم / کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض

جان که فدای او نشد مرده جاودان بود / قصه شوق حافظا کس نرساندت بعرض

سواد دیده من شد ز آب چشم بیاض / هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم / گذشته یاد چه آری بگو مضی ما مضی

چه تیزی است بمژگان چشم تو که سحر / برید تقوی جامه بغمزه چون مقراض

چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد / گرفت دیده مردم ازان سواد بیاض

غزل بقافیه ضاد کم بود حافظ / مگر هم از تو بیاید طبیعتی فیاض

نادری

گرد عذار یار من تا که نوشت دور خط / ماه ز حسن او راست فتاد در غلط

موی گشاده ای پری تا بچمن در آمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ بین / راست بمشک ماندان بر رخ ماه یک نقط

اي دل برد

از هوس لبش کی آن ز آبحیات خوشتر است / گشته روان ز دیدهام چشمهٔ آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط
گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل / گاه بآب میکشم آتش عشق همچو شط
آبحیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من خوش باش / بگیر از لب من بوسه خون بها حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا / چو با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
بزلف و قد بتان جان و دل مبند دگر / اگر بجستی زین بند و زین بلا حافظ
بیا بخوان غزل نغز و تازه و تر و تو / که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ
چه ذوق یافت دلیل که گفته است از لطف / مراست تحفه جانبخش دلبرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا / بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بعز و دولت گیتی فروز شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر زین همه اسباب تفرقه است و صداع

تو

برو ادیب بجای گرو کن ای خرقه | که من غلام مطیعم نه بادشاه مطاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد دل | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود غزلها ز من سرود سماع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ برین | بنماید رخ گیتی مهر ازان انواع
در زوایای طرب خانه خورشید فلک | ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه گوید که کجا شد مناع
جلوه شاهد دنیا همه زرقست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم کاخ حور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

برو ادیب بجای بجای گرو کن این شغف

کوه صبرم آب شد چون موم در دست غمت   کس در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست   این دل زار و نزار از اشک بارانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض فنا ببریده شد   همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصل فرست   ورنه از شوقت جهانی را بسوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو   کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است   بی کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم   تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست از دیدار تو   چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتشی مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم ده می مغانه بیار   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست شوی خرقه کنید   که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ   کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس   که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

هنر نمی‌خرد ایام بیش ازینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد :.
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همی‌شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنای دیده از حیرت — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف نهاده ایاغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

وصال روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل نا امید من — گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بجز ابروی

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
بال و دمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظا گر قدم نهی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم هم رکاب شکیب
قرین آتش هجریم و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زبان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم بر و آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد خانمان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک مگر که سرم دید اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

بهر رهی که رسیدم فراق پیش آمد
شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خون بهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

ازین جهت من و حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری می‌زنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بیار می ده و فرصت شمر طریقه عشق
که در کمین گاه عمر اند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت بود طریق رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم راه هیچ طریق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم لبیست همچو عقیق

فدای خنده ساقی هزار جان آدم
که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

ملاحتی که ترا در چهی زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار عقل عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور / که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا برنگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلک این راه دیر ششجهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایکه شور افکندهٔ در بزم شاهان از نمک / داد لبستان گو لبت در خنده لبستان از نمک

میبرد آب گهر لعلت بدرباری ز لطف / میکند نرخ شکر ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم منوعی بسته را / دیدهٔ آزا که گردد بسته خندان از نمک

گر نباتت میر باید جان شیرینی و لطف / قند شور انگیز لعلت کند دندان از نمک

فتنه می بینم ازان جادوی مست در شراب / ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک

شد دلم ریش از لبان شور شیرینت ولی / میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هرچه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور / شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آنچه آن یافت حافظ از نمکدان لبت / گرچه هر کس نیابد آنچه آن از نمک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار از غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چو نتو بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از در او یک دو قدم دورتر ک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

الی نوزده غزلی

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طلب ان یکون فداک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستی ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر دری تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

من شکسته بدحال زندگی یابم
دران نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای سنگدل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

جو بر در من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم جون زیم چه چاره کنم
که گشته ام زغم جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل که تیر تو هیهات — دور از تو چگویم که جفا میکشم از دل
وصف لب لعلت بکنم پیش رقیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرد خون دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لبت — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای یکنظر — گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس بعید — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز — باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام می است و من زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر شب روان خواب خجل
بود که باز نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل
رواست نرگس مست ار فکنده سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
چرا به پیش لبت جام زهره خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم ترش لولوی خوشاب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام — نیم ببازوی توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت زان جست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و زین شعر همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایهٔ افکنده حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

فُصّةُ العشق لا انفصام لها — فُصِمَت ها هُنا لِسانُ مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبر و ناز و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلتَ مُنی — صرّف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره روانرا عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش باشد سبیل

آتش عشق بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل

موج اشکی ماکی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین راه بی دلیل

یا مشو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خانمان انگشت نیل

اعتباری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهد السبیل

یا رسوم پیلبانان یاد گیر / یا مده هندوستان بر یاد پیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

یا مکش بر چهره نیلی عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد / یک معین را چنین حسن جمیل

حافظا گر معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ضلنی

تنسمت روح وداد شممت برق وصال / بیا که بوی ترا گیرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان / که کس بجد نماید ز جان خویش ملال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش رخت زیر بعث بر ده چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آنزمان که نبود جان در میان حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
کز شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الشمایل

در عین گوشه گیری عشقم زره ببند احنت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان آب دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست شعر حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ بخت گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیض بود زانعامت ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کاری هرکسی باشد غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز که غوغا میکند هردم نوای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

ز حافظ پرس سر عشق و رندی و شرح مستی که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

همه کس روی بهی میطلبد زین ایام مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست قوت دانا همه از خون جگر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینیم

بند حافظ شنوای خواجه برو نیکی کن
زانکه این بنده به از گنج گهر می بینیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدرت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کند ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ طوران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه گر دامن حسن تو بگیرد آهم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرفه بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عشق بنشستم
اگر تو مردم هشیاری ای نصیحت گوی | سخن بخاک میفگن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که جام فیض سعادت فروغ تست | بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می ده که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز میراث قسمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت | گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم
چون ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش | آورده و کشیده و موقوف فرصتم
دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گردم زنی ز طره مشکین آن نگار | فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش روی تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی که از پایم در آورد
بجز ساقی که باشد دستگیرم

بر آی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه پشمینه حافظ
که گر آتش شود دردی نگیرم

بخرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست بفارغ بالی
جز بدان عارض شمعش نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری بدهی کام دلم
باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
از خیال تو اگر با دگری پردازم

کس سوداییش

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — بهوای تو مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

نه فانیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه — مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم

مرا گهی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم

مرا که از تو تمناست ساز و برگ معاش — همان بهست که میخانه را اجاره کنم

ببوی باده دماغ مرا علاج کنید — که از میانه بزم طرب کناره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ چینم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که تاز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رندی شراب خواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چکنم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خلوت موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
اگر در جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

شاهد و

صحبت از دو منزل

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا کی غلط افتد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

بیا جانان منور کن بروی مجلس ما را — که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

چون صوفیان بحالت و رقصند معتقد
ما نیز هم بشعبده دست برآوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل رو بتو بگذریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من گم شده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرای هست
که از آن دست که او میکشدم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهر دارم و صاحب نظری جویم

گرچه با دلق طمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزان رنگ ریا میگویم

واعظ گفت که حافظ در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چون زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش نقش بسته اند
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

همان شکن بر آینه گردد شکسته حال ‏— ان العهود عند ملیک النهی ذمم

ای دل تو ملک جم مطلب جام جم بخواه ‏— این بود قول بلبل بستان سرای جم

در بحر غم فتادم عشقم بلطف گفت ‏— الآن قد ندمت وما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش ‏— بیش آر جام و غم مخور از بهر بیش و کم

بستو ز جام باده که این زال نو عروس ‏— بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بگنج میکده دارد قرارگاه ‏— کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

بروای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم ‏— بخودم دمی رها کن که ز خود خبر ندارم

بعبادتم قدم نه که شوم ز بیخودی پاک ‏— می نوش و ناب درده که خود خبر ندارم

غم از خوری ازین بس بکنم ز غمخوری بس ‏— نظری که جز تو باکس نظری دگر ندارم

دگرم مگو بجانم ز در خودت برانم ‏— تو بدین و من بدانم که دل از تو بر ندارم

ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر ‏— من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

من اگر چه می پرستم نه هید می که مستم ‏— مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل ز تندخوئی ‏— چه بگویدت بگوئی که چه درد سر ندارم

چو ز اسحر نهاده حمایل بر ابرم ‏— یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

بزن

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

گر باورت نمیشود از بنده این سخن — از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من — من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه کشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و وین طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ تست زبان سخن ورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بار بیارد

مستی باب یکدو قدح وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

باسیر اختر فلکم داوری بسی است
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

قلب الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکاری غضنفرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

بر من فکند سایهٔ خورشید طلعتش
اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود زین معامله بازار تیزیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

دارم امید و لی که از یمن دولتت
بر هم سران خویش کند بخت یاورم

دولتت

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
حقا بدین گواه است خداوند اکبرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — اگر بود گله رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم — کز ساکنان دیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و رونق رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه شد — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
آن خواجه خجسته که در من بزید فضل — شد منت مواهب آن طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که این بموسم گل ترک میکنم — من لاف عشق میزنم و این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

از قال قیل مدرسه

از قال وقیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جانی شود غبار تنم
خوش آن دمی که ازین چهره پرده برفکنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار قدیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از زهد و ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که پر از گرد شود آئینهٔ مهرآئینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم بزنم چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و اگر حافظ شهر
این متاع که تو می بینی کمتر زینم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگی ام بود بندگی تو جستم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که کشیدم

ز غمزه بر دل تنگم چه سرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه نازها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم وصل غباری — که بوی خون دل خویش زان غبار شمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او برفت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

امید الی الله

امید در شب وصلت بروز غم بگسستم   طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم

بخاکپای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانه دل میکشم بگلشن چشم
سرای تکیه گهت منظری نمی بینم   منم زعالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سرای خرابی داشت   اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش   براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم   دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
بوی رندان قلندر بره آورده سفر   دلق شیطانی و سجاده طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن کردیم   همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
ره بیابان فنا گم شدن آخر تا چند   ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش . . . که باین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند . . . بس خجالت که برین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین چرخ مقرنس برخیز . . . تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم . . . علم عشق تو بر بام سموات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز . . . حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم . . . در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر . . . بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی . . . برسالت بر او پاک نهادی طلبیم
عشوهٔ زان لب شیرین تو دل خواست بجان . . . بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
لذت تیغ غمت بر دل ما باد حرام . . . اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد . . . مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را . . . از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد . . . ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ . . . خیز تا در میخانه گشادی طلبیم

خرم آن روز

خورم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

در سفر گرچه بجائی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در رهت همچو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذری کردم کز غم بدر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

یار ما را چو غم از حال گران باران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

بهواداری او رقص کنان ذره صفت
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
تا چه داری مژده اقبال الصاحب کرم

نامه کوطی کن سوادش از سر اشک موی بشوی
زانکه شرح آرزومندی نباید در قلم

دستگاه صبر با یغمای عشقش هیچ نیست
روز آخر حال درویشان بپرس ای محترم

نکتهٔ کار زد بگنجی میفروشان رایگان
صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد برد
نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم

کو حریم کعبه خواهی وان جمال بی حجاب
لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

گر چنین در حلقهٔ پیچ زلف افعی بند او　　مهره نتوان برد آسان ایدل افسون بدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو　　خویش نکبه کن باده در دوست و مجلس متهم
آن گذشت ایدل که خواری بینی از جور رقیب　　یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین　　بدر آفاق العلی عون الوری غوث الامم
مورد جاه و جلال و مقصد فضل و کمال　　مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان مردی و مروت و معدن صدق و صفا　　جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین　　ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجهٔ وافی کجاست　　کافی و وافی توئی ای خواجهٔ صاحب قدم
صیت جود بحسابت بیت امر محقق　　این صدا صدره شنید از کوه ور در خنده جم
آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس　　دارد این نقش معلی نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود　　خفته بر گردون هنوز اندر شبستان عدم
نام نیک اندر جهان رفتست بر بالای تو　　از وفا بر آستین هم خویش طرازیدی علم
سود بازاری جهان بیرون نه ذکر خیر نیست　　طرفه این است ای خداوندان دینار و درم
قلب بدخواهان شکستی هست قلب تو درست　　هر که او دل نشکند فیروز باشد لاجرم
هان نه بنداری که تنها میزنی بر قلب خصم　　همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم
زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولتان　　کاندرین سودا کج بوجهل باشند بو الحکم

نسخه اول تو

شرح احوال تو الحق بو العجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم محروم بود از خاک بوس درگهت
دُرد نوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشی حالیا در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد
این دعا بر آن و جان گفت از دل و جان ملتزم

دور تو باد و گردون همعنان بادا چنان
گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کلبت دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر خون جگر
این همه مرتبه از عشق شما می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی
همه از تربیت لطف شما می بینم

درج عطار ندید از شرف مشک ختن
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نسبت در دایره جز نقش خیال کم و بیش
گوی این مسئله بی چون و چرا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زدم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه اورا ز محبان خدا می بینم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من بر لب شیرین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام دمادم مستم

از ثبات قدمم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

خوردم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق ازان سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از ناوک دلدوز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که بافسون جفا مهر و وفا نشکستم

صنمم لب شکرم غارت جان کرد و برفت
آه اگر عاطفتی شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دی شب بسیل اشک ره خوابت میزدم
نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

خواب

ابروی یار در نظر خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی

نقشی خیال روی تو تا وقت صبحدم
درکارگاه دیده بی خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ چمن بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
برنام عمر و دولت احباب میزدم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
این همه منصب ازان حور پریوش دارم

تا چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی رنجه کنی
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

زردروی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

من که ره بردم بگنج صبر بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر جگر آدم و حوّا فکنم

خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ برین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم ::

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بر یاد رای انور او آسمان بطوع
جان میکند نثار کواکب نثار هم

خزان

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور هست / تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد و گلعذار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز بت جهان پرست و می مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایهٔ ز ما بر مدار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند / بینش کف تو شد خجل و شرمسار هم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما آن دارد و این نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
جون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کاری جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
نقش خالش خون جشمم بارها — آشکارا خورد و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — جون ازین غصه ننالیم و جرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — جشم بد دور که بی می و مطرب مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

روزگار ازلی

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست
وز رفیقان راه استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

تا کی از دستم برآید تیر تدبیر صواب
از خدا پیوسته استدعاء همت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز محشر باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

حافظا امید آوخ وجاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

خسروا

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر ای شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

روز عیدست من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزست که دورم ز رخ ساقی جام
بس خجالت که پدید آید زین تقصیرم

من بخلوت ننشستم پس ازین در محفل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیران دهد از شهرم لیکن	من ندانم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست	تا نهم در قدمش این سر و بخشش ببرم
زیر خرقه می و سجاده پشمین بر دوش	وای گر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالها خورده می امروز به از صد پیرم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که تا فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه	ناز شیرین منما تا نکنی فرهادم
می بخور با دگران تا نخورم خون جگر	سر مکش تا نکشد تا بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم	چهره را آب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم	غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را	یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس	تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

ز دستی کوته خود زیر بارم	که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم ::

ز چشمم من بپرس احوال گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زوری مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت / که کارآموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

می خوردم من از میخانهٔ عشق / که هشیاری و بیداری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بهمت آن سری امیدوارم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد هوس بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / من که این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم دست چرا گوش بنادان کردم

هیچ زاهد نکند در خم چوگان فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

ای که پیرانه سرم صورت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروی	چنانکه پرورشم میدهند میرویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواهست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست	غلام نرگس آن خاک عنبرین بویم

شدم فسانه بسرگشتگی و گیسوی دوست	کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که

صوفي بيا كه جامهٔ سالوس بركشيم ... وين دلق زرق را خط بطلان بركشيم

نذر و فتوح صومعه در وجه مي نهيم ... دلق ريا بآب خرابات بركشيم

بيرون جهيم سرخوش و از بزم عارفان ... غارت كنيم و باده شاهد ببر كشيم

سر خدا كه در تتق غيب منزويست ... مستانه اش نقاب ز رخساره بركشيم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند ... غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر كشيم

كام از جهان بران كه ببخشد خدا گناه ... روزي كه نقد جان بجهان دگر كشيم

كاري كنيم ورنه ز خجالت برآورد ... روزي كه رخت جان بجهان دگر كشيم

كو عشوهٔ ز ابروي او تا چو ماه نو ... گوي سپهر در خم چوگان زر كشيم

حافظ نه حد ماست چنين لافها زدن ... پا از گليم خويش چرا بيشتر كشيم

غم زمانه كه هيچش كران نمي بينم ... دواش جز مي چون ارغوان نمي بينم

بترك صحبت پير مغان نخواهم گفت ... چرا كه مصلحت خود در آن نمي بينم

درين خمار كسم جرعهٔ نمي بخشد ... ببين كه اهل دل در جهان نمي بينم

نشان اهل خرد عاشقيست با خود دار ... كه در مشايخ شهر اين نشان نمي بينم

ز آفتاب قدح ارتفاع عيش بگير ... چرا كه طالع وقت آنچنان نمي بينم

برين دو ديده حيران من هزار افسوس ... كه با دو آينه رويش عيان نمي بينم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
میخورد خون دلم مردمک چشم رواست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که شدم بر در میخانه قدیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیمی سحری یاد دهش عهد قدیم

فکر بیهوده خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سالم اگر بوی تو بر خاک آید
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد شد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

من آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو نگذارم

چون منش درگذری یاد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ رولیت وریا
بجز از روی خوشت چیست بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

گنج در آستین وکیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه در گنه ایم

شاهد بخت چون کرشمه کند
مائت آئینه دار رخ چو مهیم ::

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبا و فتح دهیم

ماش

دام حافظ بگو که با زاهد
کرده اعتراف ما گو هیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع بماندم بدمی جان بسپارم

اقبر دلم را

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده ببارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آر
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان بکف آرم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست وجود من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

در خلوت ما گر شبی آن رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
که سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگوید که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی و مستی برود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی دگرست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون سیاهم خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه بدانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم وگر شیخ چکارم با کس
حافظ از خود عارف وقت خویشم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

خرقه پوشی از من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم

من که باشم که بنوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بجان آمد و معشوق بکام

ماجرای من و محبوب مرا آخر نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونریز مرا خواب نه درخور باشد
من له یقبل داءٌ عجباً کیف ینام

مرغ عزمم که همی بود ز سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعواک دیانت و تلک الایام

حرا

زلف دلدار چو زناری می فرماید
بروای شیخ که شد برتن ما خرقه حرام

گل ز حد برد تنعم بخدا رخ بنگار
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بر ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرا می بینی و در دم زیادت میکنی هر دم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بدشنامم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دست از دامن مگر در خاک و آندم هم | که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

چه راحت اینکه بگذاری مرا و بگذری چون باد | گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

بعزم سبزه صحرا چو میگردی روانی با | سرشک سرخ میگردد روان از چهره زردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم | رخت میدیدم و جامی برویت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده | چو گرمی از تو می‌بینم چه فکر از خصم دم سردم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم

ره بخلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | میخورم با تو و دیگر غم دنیی نخورم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت | ور سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلندست جهانگیر بگوی | تا کند پادشه دهر دهان پر گهرم

حافظ

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از شوق در و غوطه خورم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرف کشد کلک دبیرم
دران غوغا که کس را کس نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده ام با می فروشان — که روزی غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
ز عشقت گنجها در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

بدشناسم عهد ازل نکته بگوی — انکه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت — نقدیم نیست ورنه خریدار هر ششم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست کان حسن — من جوهری و مفلس زاین ره مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر شد بدید — حقا که می نخورم اکنون و سرخوشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آئینه ندارم زان آه می کشم

حافظ زتاب ظلمت پهلو دکی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کار را کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانست و من غواص دریا میکده — سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست بزم لاف عشق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در بخشش گردون دون پرور کنم

مي زار نابور

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / چون نظر در فیض خورشید بلند

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

من که امروزم بهشتی نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولیک / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

ور چو بیدی بی ثمر صوفی شوم با زاهدی / بعد ازان از شرم روی گل کجا سر بر کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد پیمان فلک را نیست چندین اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در انجا سبح و ثنای درس عشق از بر کنم

دوش میگفتند لعلت قندی بخشد ولی / تا نه بینم دیده های خود کی باور کنم

زهد وقت گل چه سودا ایست حافظ هوشدار / تا اعوذی گویم و ترک خیال شر کنم

ما برآریم شبی دست دعائی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

بدر شناسته هم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

در ره عشق کزو سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

من ترک عشق و ساغر و شاهد نمیکنم
صد بار توبه کردم دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میانه میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

ناصح بطنز گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم از حدیث تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما عاشق از

ما عاشقان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و هم نفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم

ما را تو ساده طبع مدان ای دقیقه بین — چون زاهدار چه معتقد روی ساده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل بریان نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد غافل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان داد — بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد برور فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

بود

بدر شناسیم که چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و حکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلشن جنت نخود شد دل فروز
ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگذاشتیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه
چشم امل بران خم ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

بی وصل زلف تو سر سودای از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ای دل بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

ما هم جان برادر

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو

عمری گذشت تا بامید اشارتی / چشم بدان دو چشم چو آهو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل / زنجیر و بند از خم گیسو نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

تو همچو صبح و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چو شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد روزی / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

صلاح از ما چه پرسی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بنما که کار از خانقه نگشود / گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

بدرشند[illegible] که شمشاد است و لبس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

من از چشم خوشش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر برمن نبخشایی پشیمانی کشی آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه و مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی برای غم نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

اورنگ تو کل چهره کو نقش وفا و مهر جو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین بدارد قصه را
این آه خون افشان که در هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل هرگز نبخشد کام دل
نقش خیال میکشم فالی دوامی میزنم

با آنکه از خود غائبم از می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریفی همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهد از لطف و

شاهد از لطفی و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار قصه بر دازم

باده گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از بر اندازم

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل ... م

هر که این صحبت نجوید خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی میبازم

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

... همرازم
... نیرازم

عاشق و روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواستارم

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که بر و وصله بصد شعبده آراسته ام

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که من امشب نیز
هم برین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
وز غم افزوده ام آنچه دل و جان کاسته

همچو حافظ بخرابات جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

گر من از منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

سلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
فم شد زاین سیر سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم
ه عشق اگر خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
ت من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خورم آندم که چو حافظ بتولای امیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ی که خدمت پیر مغان کنم — وز بند پیر دولت خود را جوان کنم
الها مجاور میخانه بوده ام — باقی عمر خدمت کن داستان کنم
ی شیشه دید و با من بشکست محتسب — امروز زیر دلق ملمع نهان کنم
ش یار گلعذار اگر شوخ خوانده ام — خاشاک روی درش از دیدگان کنم
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور — گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم

حافظ مکن فراز جوری رقیب سبک
کاندر پناه دوست ترا در امان کنم

ما بدین ورنه پی حشمت و جاه آمده ایم — از پی حادثه اینجا به پناهی آمده ایم
ره رو منزل عشقیم وز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

million per annum
payment would be m
nance cost of the car v
rentals payable to MT
obile to each driver.

sts for deployment of a

Rupees	
2,000,000	Estimated the car respective
35,000	One-time
15,000	To be cha
50,000	To be pa would rec decrease
300,000	Would w
60,000	Due to a by 10% e

the rate of 25% un
ted on the same basi
is payable in the y
num.
num.

proposal.

for telecom
duction faci
y certai
red:

X-1
6,500
8

s for the month of

d transferred to finishe
the buyer from the finis
d during inspection
in process (100% m

or the month of Dece

Direct material	
Direct labour (6,32	
Factory overheads	

n:
ds are applied at
rged to profit and l
are inspected and
of the units transf
0 per unit.
d average method

process account fo
ng entries to recor
pplied overheads
sses and gains

ed (DCL) is
o DCL's busi

May
60

n:
t a gross m
aterial, dir
% of the u
maintaine

irect ma
nished g

hases are

lude D
ual am
day
follo
ach

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری آن مهر…
با چنین گنج که شد خازن آن روح امین — بگدای بدر خانه…
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق…
آبرو میرود ای ابر خطا شوی ببار — که بدیوان عمل نامه…

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما نگوییم بد و میل بنا حق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود…
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مط…
خوش برانیم جهان در نظر راه روان — فکر اسب سیه و زین مغ…
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سر حق با ورق شعبده ملح…
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق…
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق…
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نک…

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

...ر ازان شمع چگل بینم — فروغ چشم و نور دل ز آن ماه ختن دارم

...چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان و طعن انجمن دارم

...ت کاندر سایهٔ قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

...دارم هست و یاری چون نگارم — ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

...لعلش زنم لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

...ر از خوبان بقصد دل کمین سازند — بحمدالله و المنة بت لشکرشکن دارم

...ب زمانی چشم برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

...اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

...صل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم از دام جهان برخیزم

...لای تو گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

...ر شوم خاک نهان بر سر خاکم گذری — تا ببابوس تو از خاک عیان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کن — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز بالا بنمای ای مه خورشید کلاه
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنم طفل عشق میبازم
بجز صبا شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روباروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاه راه دولت سرمد بتخت و بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

اول ز فوق و تحت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شده ام و آنچنان شدم

من پیر ماه و سال نیم یار بیوفاست
وزمن چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

دیوان حافظ کا یہ قلمی نسخہ پشت بہ پشت چلتا ہوا بالآخر
صاحبزادہ [illegible] ولد مولوی محمد فاضل (فاضل فارسی) کے ہاتھ لگا۔ جو
اب اس نسخہ کا [illegible]۔

[illegible] (فاضل فارسی)
۱۳ دسمبر ۱۹۷۰ء [illegible]
ضلع گوجرانوالہ

[illegible] ۱۹۷۰
15/12